

برنار ماری کلتیس

بازگشت به کویر

نمایش نامه



ترجمه‌ی

محمود مسعودی

نشرِ سی‌ودو حرف



نشرِ سی‌ودو حرف

برنار ماری کلتیس

بازگشت به کویر

ترجمه‌ی محمود مسعودی

برنار ماری کلتیس، نمایش نامه‌ها ۲، نشرِ سی‌ودو حرف، ۲۰۰۵



نشرِ الکترونیکی، ۲۰۰۹

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodohraf@yahoo.com

همه‌ی حقوقِ ترجمه برای محمود مسعودی محفوظ است.

*Why grow the branches now the root is wither'd?
Why wither not the leaves that want their sap?*

Pourquoi les branches poussent-elles encore, alors que la
racine est desséchée ?
Pourquoi les feuilles ne dessèchent-elles pas, alors qu'elles
sont privées de leur sève ?^۱

(SHAKESPEARE: *Richard III*, II, ii)

چرا شاخه‌ها رُشد می‌کنند اینک که ریشه خشکیده است؟
چرا برگ‌ها نمی‌خشکند که بی‌بهره از شیرهِ خویشتند اند؟

(شکسپیر، ریچارد سوم، دو، ۲)

شهری^۲ در یک شهرستان شرقی فرانسه، در اوایل دهه‌ی شصت.

ماتیلد^۳ سیرینوآز^۴

آدریان^۵، برادر او، کارخانه‌دار.

ماتیو^۶، پسر آدریان.

فاطمیما^۷، دختر ماتیلد.

ادوآر^۸، پسر ماتیلد.

ماری^۹ رُزرییل^{۱۰}، زن اول آدریان، مُرده.

مارت^{۱۱}، خواهر او، زن دوم آدریان.

مام کُلو^{۱۲}، خدمت‌کار ثابت خانه.

عزیز^{۱۳}، خدمت‌کار روزمزد.

چتر بازِ قدبلند سیاه.

صیفی^{۱۴}، کافه‌چی.

پلاتنییر^{۱۵}، رئیس پلیس^{۱۶}.

بُرنی^{۱۷}، وکیل.

سابلن^{۱۸}، فرمان‌دار^{۱۹}.

ترجمه‌ی عبارت‌های عربی پس از نمایش نامه آورده شده است.

[همه‌ی اسم‌های خاص را به خاطر اهمیتِ ساختاریِ اغلبِ آنها توضیح داده ام. م.م.]

۱ - صبح^{۲۰}

۱

دیوار، که باغ را احاطه می‌کند.

جلوی در ورودی باز.

صبح زود.

مام کُلو. - عزیز، بیا تو، زود باش. امروز خیلی کار هست، چون ماتیلد، خواهرِ

آقا، با بچه‌هاش از الجزایر بر می‌گردد. دست‌تنها باید همه‌چیز آماده کنم،

چه بسا از پس‌ش بر نیایم.

عزیز. - آمدم، مام کُلو. آخر به گمانم رسیده بود صدایِ پا و حرف زدن شنیده

ام: چنین چیزی هم، توی این ساعت و توی این خیابان، به نظرم عجیب

آمد.

مام کُلو. - خیابان‌ها خطرناک اند. زود بیا تو. دوست ندارم این در را باز

بگذارم.

عزیز. - هَادِ التَّهَارُ طَالِعُ مَا فِي بَائِش. (۱)

ماتیلد وارد می‌شود.

ماتیلد. - عَلَّاشُ غَادِي يَكُونُ نَهَارُ خَائِبٍ؟ (۲)

عزیز. - إِذَا كَانَتْ الْأَخْتُ حُمَارَةً بِحَالِ خُوَهَا، بَائِتُهُ... (۳)

ماتیلد. - أَنَا عَارِفْتُهَا مِشْ بِحَالِ خُوَهَا! (۴)

عزیز. - وَ كَيْفَ تُعْرِفُهَا؟ (۵)

ماتیلد. - أَنَا هِيَ خُتُو... (۶)

فاطمیما و ادو آر با چمدان‌ها وارد می شوند.

مام کُلو. - بیا تو، عزیز، جلوی این در علاّف نباش. (به ماتیلد: شما کی

هستید؟ پی چی می گردید؟

ماتیلد. - بگذارید رد بشوم، مام کُلو. من ام، ماتیلد.

۲

سر سرای خانه؛ پلکان بزرگ.

ماتیلد. - این پیرزن کی است از پله‌ها پایین می آید؟

مام کُلو. - مارت است.

ماتیلد. - یعنی کی؟

مام کُلو. - مارت، خواهر ماری.

ماتیلد. - اینجا چه کار می کند، توی این ساعت و با این لباس؟

مام کُلو. - ماتیلد، ماتیلد، زن آدریان است. بهش رحم کنید.

آدریان وارد می شود، بر بالای پلکان.

آدریان. - ماتیلد، خواهرم، باز برگشتی به شهر خوب‌مان. با نیت‌های خیر است که آمده ای؟ چون حالا که سنّ و سال یک نخرده آرام‌مان کرده، لابد می توانیم سعی کنیم توی مدّت کوتاهی اقامتت بگومگو نکنیم. عادت کرده ام دیگر بگومگو نکنم، توی پانزده سال غیبت تو، سخت است باز از سر بگیرم.

ماتیلد. - آدریان، برادرم، نیت‌های من عالی اند. اگر هم سنّ و سال آرامت کرده، خیلی خوشحال ام: همه چیز ساده‌تر خواهد بود توی مدّت خیلی درازی که قصد دارم اینجا بگذرانم. چون من یکی را، سنّ و سال، به جای آرام کردن، خیلی هم عصبی کرده؛ بین آرامش تو و عصبانیت من هم لابد همه چیز باید به‌خوبی بگذرد.

آدریان. - خواسته ای از جنگ در بروی، خیلی طبیعی، رو آورده ای به خانه‌ای که ریشه‌هاات آنجا است؛ خوب کاری کردی. جنگ به‌زودی خاتمه می‌گیرد، می‌توانی به‌زودی برگردی به الجزایر، به آفتاب خوب الجزایر. آنوقت، این زمان بی‌ثباتی را که همه‌مان توش ایم، تو اینجا پشت سر گذاشته ای، توی امنیت این خانه.

ماتیلد. - ریشه‌ها؟ کدام ریشه‌ها؟ من کاهو نیستم؛ دو تا پا دارم و برای این هم عمل نیامده اند که فرو بروند توی خاک. اما راجع به آن جنگ، آدریان عزیزم، اصلاً برای من مهم نیست. من از هیچ جنگی در نمی‌روم؛ برعکس، آمده ام که بیاورم اینجا، به این شهر خوب، جایی که چند تا حساب قدیمی دارم تصفیه کنم. اگر هم این‌همه وقت گذاشتم تا بیایم اینجا که این نخرده‌حساب‌ها را تصفیه کنم، برای این است که بدبختی‌های بیش از حد نرم کرده بود؛ درحالی‌که بعد از پانزده سال بدون بدبختی خاطرات به

سراغم آمدند، هم کینه هم چهره‌ی دشمن‌هام.

آدریان. - دشمن‌ها، خواهرم؟ تو؟ توی این شهر خوب؟ دوری باید قدرت تحیلت را تقویت کرده باشد، که البته ضعیف هم نبود؛ تنهایی و آفتاب سوزانِ الجزایر هم مُخت را قاطی کرده باشد. ولی اگر، چنان‌چه من گمان می‌کنم، آمده ای اینجا که سهم ارثت را تماشا کنی و بعدش هم برگردی، بسیار خوب، تماشا کن، ببین چه خوب بهش می‌رسم، کیف کن که این خانه را این‌جور قشنگش کرده ام، وقتی هم که خوب نگاهش کردی، لمسش کردی، ارزیابی‌ش کردی، رفتنت را تدارک می‌بینیم.

ماتیلد. - اما من نیامده ام که باز برگردم، آدریان، برادرِ کوچک من. با بارها و بچه‌هام آمده ام اینجا. خیلی طبیعی برگشته ام به این خانه چون مالکش ام؛ قشنگ شده باشد یا زشت، همچنان مالکش ام. می‌خواهم پیش از هر چیز در جایی مستقر بشوم که مالکش ام.

آدریان. - مالک ای، ماتیلد عزیزم، مالک ای: خیلی خوب است. بهت کرایه پراخته ام، کلی هم ارزش این کلبه‌خوابه را بالا برده ام. اما تو مالک ای، قبول. بنا نکن به عصبانی کردن من، بنا نکن به بگومگو کردن. یک خُرده، خواهش می‌کنم، حُسنِ نیت داشته باش. سلام و علیک‌مان را از سر بگیریم، چون همه‌ی اینها بدجوری سرگرفت.

ماتیلد. - از سر بگیریم، آدریان جان، از سر بگیریم.

آدریان. - خیال نکن ماتیلد، خواهرم، تو را به حالِ خودت می‌گذارم که ادای مالک‌ها را در بیآوری توی راه‌روها ول بگردی مثل خانمِ خانه به هر چیزی دست بزنی. نمی‌شود یک مزرعه را بایر ول کرد، جای امنی منتظر ماند تا ابلهی آن را زیر کشت ببرد، بعد سر برداشت برگشت و ملک خود

را مطالبه کرد. اگر خانه مالِ تو است، رونقش مالِ من است، باورم کن من این سهم را ول نمی‌کنم. خودت سهمت را انتخاب کردی. کارخانه را از سر ناتوانی برای من گذاشتی، خانه را از سر تبلی خودت برداشتی. ولی تو این خانه را ول کردی تا نمی‌دانم به کجا و نمی‌دانم از چی فرار کنی؛ حالا، این خانه بدون تو عادت‌های خودش را پیدا کرده است؛ بوی خودش را دارد، آدابِ خودش را، رسومِ خودش را، ارباب‌هاش را هم به جا می‌آورد. نباید باش تندی کرد، محافظت‌ش می‌کنم اگر بخواهی زیرورو کنی.

ماتیلد. - چرا باید بخواهم خانه‌ی خودم را زیرورو کنم درحالی که می‌خواهم توش زندگی کنم؟ تخمینی هم که بر اساس رونقش می‌زنم این است که کارخانه‌ت هم باید حسابی چرب‌مایه باشد، سودِ سهامِ قابلِ توجهی بیاورد، از بانک‌دارها برای تو بهترین دوست‌هایی را بسازد که یک مرد ممکن است داشته باشد. باید فقیر می‌بودی که ازت خواهش کنم چمدان‌ها را ببندی؛ اما چون ثروتمند ای، نمی‌اندازمت بیرون، خودم را وفق می‌دهم، با خودت و پسرت و بقیه. با این حال، حسابی قصد دارم یادم بماند که تختی که می‌خواهم توش بخوابم مالِ خودم است، میزی که می‌خواهم روش غذا بخورم مالِ خودم است، و این که نظم و بی‌نظمی‌ای که توی اتاق‌های نشیمن راه بیندازم، نظم و بی‌نظمی عادلانه و برحقّی اند. و تازه، دیگر وقتش بود برگردم چون این خانه زن‌هاش کم است.

آدریان. - اوه نه، ماتیلد عزیزم، کم نیست، همیشه زیادی هم هست. این خانه خانه‌ی مردها است، زن‌ها از اینجا رد می‌شوند و فقط مهمان اند و فراموش شده. پدرمان بناش کرد و کی است که زن او را یادش باشد؟

خود من ادامش داده ام و، ماتیلد بیچاره‌ی من، کی است که خاطره‌ی وجود تو یادش باشد؟ توی خانه‌ی خودت مثل یک مهمان بمان؛ چون که اگر گمان می‌کنی تختت را مثل یک اثاث قدیمی آشنا باز پیدا می‌کنی، یقین نیست که تختت هم به جات بیاورد.

ماتیلد. - ولی من می‌دانم، بعد از پانزده سال، به‌اضافه‌ی ده سال، سال‌ها و سال‌ها جای دیگری خوابیدن، می‌دانم که چشم‌پسته می‌روم توی اتاقم، روی تختم می‌خوابم جوری که انگار همیشه روی آن خوابیده بوده ام، تختم هم فوری به جام می‌آورد. تازه، به جام هم که نیاورد، انقدر تکانش می‌دهم تا بیاورد.

آدریان. - می‌دانستم: می‌آیی اینجا شر به پا کنی. می‌خواهی انتقام بدبختی‌ها را بگیری. تو همیشه بدبختی‌هایی داشته ای که بتوانی انتقام بگیری؛ بدبختی را جذب می‌کنی، پیش می‌گرددی، به‌خاطر لذت کینه می‌دوی بی بدبختی. سرسخت ای، سنگ‌دل ای.

ماتیلد. - آدریان، داری عصبانی می‌شوی. اگر هرگز بدی‌ای بهم نکرده ای، چرا باید بخوام ازت انتقام بگیرم؟ آدریان، ما هنوز به هم سلام نکرده ایم. باز سعی کنیم.

آدریان. - نه، دیگر نمی‌خواهم سعی کنم.

به ماتیلد نزدیک می‌شود.

مارت و آدریان وارد می‌شوند.

مارت (به مام کلو). - بینم این خانم کی است؟
مام کلو. - ماتیلد است.

مارت. - یا قدیسه عذراء، چه بزرگ شده!

آدریان. - اسم بچه‌ها تادم رفته.

ماتیلد. - ادوآر، پسر؛ دختر، فاطیما.

آدریان. - فاطیما؟ دیوانه شده ای. باید حتماً این اسم را عوض کرد؛ باید یک اسم دیگر برای‌اش پیدا کرد. فاطیما! آخر اسمش را که ازم می‌پرسند، چه بگویم؟ نمی‌خواهم بهم بخندند.

ماتیلد. - اصلاً هیچ چیزی را عوض نمی‌کنیم. اسم کوچک که من درآوردی نیست، از دوروبر گهواره به دست می‌آید، از توی هوایی گرفته می‌شود که بچه تنفس می‌کند. اگر توی هُنک کُنک به دنیا آمده بود، صدایش می‌کردم تسوی تایی^{۲۱}، صدایش می‌کردم شادِمیا^{۲۲} اگر توی باماکو^{۲۳} به دنیا می‌آمد، اگر که هم توی آمِکامِکا^{۲۴} زاییده بودم، اسمش می‌شد ایستاک سیاتوئل^{۲۵}. کی مانع من می‌شد؟ آخر نمی‌شود که بچه تا به دنیا آمد، از همان اول برای صادرات بهش تمبر زد.

آدریان. - دست کم توی مدّت اقامتت، دست کم اینجا، دست کم جلوی دوست‌ها. صدایش کنیم کارلین^{۲۶}.

ماتیلد. - فاطیما، بیا به دایه‌ت سلام کن. ادوآر، بیا جلو.

مارت. - چه بزرگ شده اند! خواندن یاد گرفته اند؟ کتاب مقدس را خوانده اند؟ این دختر کوچولو حساسی گنده است؛ عبادت‌ش را برای قدیسه مریم

سالتی^{۲۷} به جا می‌آورد؟ ماما رُزا^{۲۸} را می‌شناسند، قدیسه‌هه را؟

ماتیلد. - آدریان، آدریان حقیقت دارد که تو با این ازدواج کرده ای؟

آدریان. - ها، چی؟

ماتیلد. - همین این، پشت تو. حتماً باید بدانی با چی ازدواج کرده ای، نه؟

آدریان. - بله، درست است، باش ازدواج کرده ام.

ماتیلد. - میمون باقی مانده ای، آدریان. ازدواج با این بعد از ازدواج با خواهرش! ماری، ماری بیچاره. هر چی توی ماری قشنگ و ملایم و شکننده بود، نرم و نجیبانه بود، توی این یکی قمصور شده است.

آدریان. - این یکی را که پیش چشم‌هام داشته باشم، مانع من می‌شود برای آن یکی احساس ندامت کنم.

ماتیلد. - پسر ت چی می‌گویی؟ ماتیوی بیچاره!

آدریان. - پسرم چیزی نمی‌گوید. هیچ‌وقت. در هر حال نه جلوی من. تازه، پسرم نه بیچاره است نه دل‌سوختنی.

ماتیلد. - توی همان تختی هم می‌خواستی که او می‌خواست؟ مشروب‌خور است، مگر نه؟ از قیافه‌ش می‌فهمم.

آدریان. - نمی‌دانم. شاید. ظاهراً. نه جلوی من، در هر حال.

ماتیلد. - از گوریل هم خنگ‌تر ای، آدریان. کاریکاتور را ترجیح می‌دهی، تابلوهای تقلبی ارزان‌قیمت را ترجیح می‌دهی، زشتی را به هر چیزی که زیبا و اصیل است. من که هرگز به چشم زنت بهش نگاه نمی‌کنم. ماری مُرد، تو دیگر زن نداری.

آدریان. - تو هم که لابد شوهر نداری اگر که من زن ندارم. از کجا درآمده اند این دو تا؟ خودت هم نمی‌دانی. به من درس نده، ماتیلد. ما برادر و خواهر ایم، نه جز این. سلام، ماتیلد، خواهرم.

ماتیلد. - سلام، آدریان.

آدریان. - من را باش که گمان می‌کردم وقتی بینم‌ت شبیه یک پیرزن عرب ای با پوست سوخته و چروکیده. چه کار می‌کنی که با آن آفتاب لاکردار

الجزایر صاف و سفید می‌مانی؟

ماتیلد. - محافظت، آدریان، محافظت. بگو بینم، برادرم: هنوز تصمیم نگرفته ای کفش بپوشی؟ پس بیرون که می‌روی چه کار می‌کنی؟

آدریان. - نمی‌روم بیرون، ماتیلد، نمی‌روم بیرون. (ماتیو وارد می‌شود). مام کُلو، عزیز، اتاق خواب‌ها را آماده کنید! ماتیلد توی اتاق خودش می‌خواهد با دخترش، پسر او با پسر من توی اتاق پسر من.

ماتیو. - نمی‌خواهم این پسر توی اتاق من باشد. اصلاً نمی‌خواهم کسی توی اتاق من باشد. اتاق من مال خودم است.

آدریان سیلی می‌زند به ماتیو.

ادوآر. - اتاق که مال تو نیست، چُسونه^{۲۹}! مامان، بیایید، برویم: مستقر می‌شویم.

۳ راز در گنجه.

اتاق خواب ماتیلد.

یک تخت، یک گنجه.

ماتیلد در تخت خواب است.

فاطمیما وارد می‌شود.

فاطمیما. - مامان، توی باغ به کسی بر خوردم، کسی که هرگز ندیده بودم ولی کسی را به یادم می‌آورد، کسی که جرئت نمی‌کنم اسمش را بگویم چون که این کس گفتنش را قدغن کرده. مامان، مامان، پا شو! چیزهای

خیلی عجیبی توی این خانه می‌گذرد، متنفر ام از این خانه.

بیا با من، مامان. این کس غیبش زد همین‌که توی آسمان پرثوی ظاهر شد، یک پرتوی خیلی ضعیف، اولین روشنائی سحر. بیا دیگر: مطمئن ام که علف‌ها هنوز لگدخورده مانده اند، شاید هم یک نخ از لباسش روی تنه‌ی درخت مانده باشد، چون این کس بهش تکیه داده بوده. مامان، این خانه پُر از راز است، من را می‌ترساند.

ماتیلدا. - نه، نمی‌خواهم جُم بخورم. ساعت‌ها گذاشتم این رختخواب‌ها را گرم کنم، حالا هم دیگر جُم نمی‌خورم تا صبحانه. بیا کنارم؛ گرم است؛ بخواب. هنوز ساعت‌ها تا زنگ صبحانه مانده، از همین حالاش اشتها کار افتاده. بهتر است خوابیده منتظر بمانیم. بعد از قهوه با من حرف می‌زنی.

فاطمیما. - نه، نمی‌توانم بخوابم. این خانه بد است و من توش بیش از حد ناراحت ام.

ماتیلدا. - باید زمان ماری می‌دیدیش! بیا زیر ملافه پیش من، برای تعریف می‌کنم ماری چقدر خوب بود؛ داستان ماری را برای تعریف می‌کنم، ماری، دوستم، ماری نازنینم که این خانه را دلپذیر و گرم می‌کرد. این را برای تعریف می‌کنم تا خوابت ببرد.

فاطمیما. - تو فقط در رؤیای خوابیدن و به یاد آوردن خاطرات ای، در حالی که کلی اتفاق دارد می‌افتد.

ماتیلدا. - یعنی چه، فقط در رؤیای خوابیدن ام؟ تازه داشت خوابم می‌برد بعد از یک شب بی‌خوابی.

فاطمیما. - همیشه همین را می‌گویی، ولی تا به یک تخت می‌رسی، خرناس

می‌کشی.

ماتیلدا. - خرناس، من؟ من که چیزی نشنیدم. پاییز است توی این شهر، این باران‌های ریز کثافت هم دماغ آدم را کیپ می‌کند.

فاطمیما. - مامان، مامان، بهت می‌گویم به یک کسی بر خورده ام. بیا، وگرنه باورم نمی‌کنی؛ آخر علف‌های باغ کمر راست می‌کنند، باد و شب‌نم هم تنه‌ی درخت را پاک می‌کنند. ولی من می‌خواهم که تو باورم کنی. پا شو، یک پیرهن بپوش.

ماتیلدا. - چرا این قیافه‌ای شده ای، فاطمیما؟ بگو، رازت را بگو. صورتت ازش باد کرده، دارد از چشم‌هات می‌زند بیرون؛ بهم بگو، وگرنه می‌ترکی. فاطمیما. - راز را که نباید گفت.

ماتیلدا. - بهت دستور می‌دهم بهم بگویی. من این رازها را می‌شناسم، این ملاقات‌های شبانه‌ی توی باغ را، نه ماه بعدش هم، دیگر راز نیست، بی آبرویی است. بهم بگو: این مرد کی است؟ چه کارت کرده؟ حرف بزن، بهت دستور می‌دهم بهم بگویی؛ چون، اگر به من نگویی، کی بار رازت را سبک می‌کند؟

فاطمیما. - نگفتم که مرد بوده.

ماتیلدا. - چی بهش گفتی؟ با هم حرف زدید؟ شبی است که می‌شود باش حرف زد؟

فاطمیما. - حرف نزدم، چون خیلی می‌ترسیدم.

ماتیلدا. - ولی چیزی را که آن شیخ بهت گفته، می‌توانی بهم بگویی؟ شبیه هم مثل تو لال بود؟

فاطمیما. - نه، بام حرف زد.

ماتیلد. - اسمش را بهم بگو.

فاطمیما. - هرگز.

ماتیلد. - در این صورت، برو توی گنجه بگو، سبکت می کند؛ برو لای پیرهن ها بگو، من نمی خواهم بدانم. ولی مریض می شوی اگر همین طور با خودت نگاهش داری. (فاطمیما خود را توی گنجه حبس کرده سپس می آید

بیرون.) به این زودی؟

فاطمیما. - رازِ درازی نبود.

ماتیلد. - در هر حال، دیگر چندان سرخ نیستی. آخر برای رازِ به این کوچکی این همه داستان برای چی؟

فاطمیما. - گفتم دراز نبود، نگفتم که کوچک بود.

ماتیلد. - پیرهن می پوشم بات می آیم. ولی گمان می کنی بتوانی اینجا هم مثل یک وحشی زندگی کنی؟ گمان می کنی می توانیم مثل سابق زندگی کنیم؟

گنجه را باز می کند.

فاطمیما. - مامان خودم که نخواسته ام چنین اتفاقی برایم بیفتد.

ماتیلد. - چه اسمی گفتی؟

فاطمیما. - هیچ اسمی، هیچ اسمی نگفتم.

ماتیلد. - یک اسم شنیدم.

فاطمیما. - دهن باز نکردم، مانند آنجا بدون این که چیزی بگویم.

ماتیلد. - توی چین های پیراهن ها یک اسم شنیدم.

فاطمیما. - آخر این اسم لای پیراهن ها چه کار می کند؟ خواب می بینی، مامان؟ داری دستم می اندازی. باورم نمی نکنی.

ماتیلد. - چرا، باورت می کنم. با هم بمانیم، از هم جدا نشویم. من هم می ترسم.

بیا پیش من، فاطمیما. برویم زیر ملافه ها.

فاطمیما. - می لرزی، مامان، به نظر می آید سردت است.

ماتیلد. - ماری.

فاطمیما. - چی؟ چرا این را می گویی؟

ماتیلد. - ماری، اسمی است که توی خیش خیش پیراهن ها شنیدم.

۴ ماتیبو وارد ارتش می شود.

در باغ.

آدریان (در حالی که یک هو جلوی ماتیبو ظاهر می شود). - کجا می روی؟ زود است، صبحانه نخورده ای. کجا می روی با یک همچین قیافه ی

توطئه گرانه ای؟

ماتیبو. - می روم بیرون.

آدریان. - می روی بیرون، ماتیبو، پسرم؟ از کجا بیرون می روی؟ به چه سمتی بیرون می روی؟

ماتیبو. - از خانه می روم بیرون، از باغ می روم بیرون، کاملاً می روم بیرون.

آدریان. - آخر لعنتی چرا می خواهی بروی بیرون؟ چیزی کم داری؟ عزیز می رود برای ات فراهم می کند.

ماتیبو. - بیرون رفتن است که کم دارم، این را هم عزیز نمی تواند به جای من انجام بدهد.

آدریان. - عزیز می تواند هر کاری به جای تو بکند، جز این که پسر من باشد،

من هم می‌خواهم بدانم چرا پسر من صبح به این زودی یک چنین حالت توطئه‌گرانه‌ای دارد.

ماتیو. - یعنی عادی نیست توی این سن که بتوانم از این خانه بروم بیرون بدون این‌که توطئه‌ای در این کار باشد؟

آدریان. - نه، عادی نیست. می‌خواهی بروی کارخانه؟ خودم یک ساعت دیگر می‌برم. می‌خواهی بروی کلیسا؟ بعد از صبحانه یکی می‌رساندت آنجا اگر خشک‌مقدس شده‌ای. وگرنه، کجا می‌توانی بروی؟ اصلاً این فکر عجیب از کجا به سرت زده؟

ماتیو. - می‌خواهم بروم شهر.

آدریان. - ولی تو که توی شهر ای، ماتیو، پسر من. خانه‌ی ما درست در مرکز شهر است، بیش از توی خانه‌ی ما که نمی‌توانی توی شهر باشی.

ماتیو. - می‌خواهم هوا بخورم.

آدریان. - خوب، دراز شو توی باغ، زیر درخت‌ها، می‌دهم قهوه‌ت را بیاورند اینجا. توی همه‌ی شهر بیشتر از این باغ هوا نیست.

ماتیو. - می‌خواهم بروم.

آدریان. - خوب، برو، برو، در حدود همین باغ. بعدش هم، این حالت مشکوک را از قیافه‌ت پاک کن، یا بهم بگو چی توی کله داری.

ماتیو. - این را توی کله دارم که می‌خواهم این خانه را ترک کنم، این شهر را ترک کنم، این کشور را ترک کنم وارد ارتش بشوم.

آدریان. - یک بار دیگر تکرار کن، ماتیو، پسر من، چون امروز صبح سرم از داده‌های عمده‌ت مغشوش است.

ماتیو. - می‌خواهم خدمت سربازی‌م را انجام بدهم، بروم الجزایر و بجنگم.

آدریان. - کی بهت گفته که توی الجزایر جنگ هست؟

ماتیو. - دیگر نمی‌خواهم توی همان اتاقی بخوابم که ادوآر می‌خوابد، دیگر نمی‌خواهم همه‌ی طول روز و شب با ادوآر بر خورد کنم، می‌خواهم بروم الجزایر چون تنها جایی است که احتمال ندارد بهش بر بخورم، چون که تازه آنجا را ترک کرده.

آدریان. - اصلاً کی بهت گفته الجزایری وجود دارد؟ تو که هرگز از اینجا بیرون نرفته‌ای.

ماتیو. - هرگز از اینجا بیرون نرفته‌ام، نه؛ ادوآر هم مسخره‌م می‌کند چون دنیا را نمی‌شناسم.

آدریان. - دنیا اینجا است پسر من، خیلی هم خوب می‌شناسی‌ش، هر روز توش گردش می‌کنی و چیز شناختنی دیگری نیست. به پاهام نگاه کن، ماتیو: این است مرکز جهان؛ آن‌ورترش، لبه‌ی دنیا است؛ اگر زیادی طرف لبه بروی، می‌افتی.

ماتیو. - می‌خواهم سفر کنم.

آدریان. - سفر کن از اتاق خودت به اتاق نشیمن، از اتاق نشیمن به انبار زیر شیروانی، از انبار زیر شیروانی به باغ. ماتیو، پسر من، مُخ‌ت تکان خورده امروز صبح.

ماتیو. - می‌خواهم خدمت سربازی‌م را انجام بدهم.

آدریان. - قبولت نمی‌کنند: کف پاهات صاف است.

ماتیو. - کف پاهام صاف نیست.

آدریان. - کی بهت گفته که نیست؟ کف پاهای من صاف است، پس مال تو هم هست. اینها چیزهایی است که یک پدر بهتر از پسرش می‌داند.

ماتیو. - حتی با پاهای صاف هم می‌خواهم ارتشی بشوم، با چتر پرت بشوم بالای الجزایر و با دشمن بجنگم. می‌خواهم چترباز بشوم، بابا، می‌خواهم موهای خیلی کوتاه داشته باشم، لباس استتاری، کارد به پام ببندم، اسلحه به کمر؛ می‌خواهم از در چهارطاق باز هواپیما خودم را پرت کنم بیرون، می‌خواهم توی هوا شناور بشوم، بالای زمین پرواز کنم، بین آسمان و زمین آواز بخوانم.

آدریان. - عزیز را اخراج و ادوآر را ادب می‌کنم.

ماتیو. - می‌خواهم مورد ستایش بچه‌ها باشم، می‌خواهم پسرها با حسرت نگاه کنند، می‌خواهم زن‌ها تورم کنند، می‌خواهم دشمن ازم بترسد. می‌خواهم یک قهرمان باشم، زندگی‌م را به خطر بیندازم، از سوءقصدها جان به در ببرم، زخمی بشوم، بدون شکوه زجر بکشم، خونم ریخته بشود.

آدریان. - همین‌جا پیش چشم من قهرمان باش. مگر خود من از وقتی که عمه‌ت رسیده یک قهرمان نیستی؟ مگر همیشه قهرمان نبوده‌ام، با بزرگ کردن تو و این ارثیه‌ای که برای تو فراهم کرده‌ام؟

ماتیو. - نمی‌خواهم ارث ببرم. می‌خواهم با گفتن جمله‌های زیبا بمیرم.

آدریان. - چه جمله‌هایی، مثلاً؟

ماتیو. - هنوز نمی‌دانم.

آدریان. - تو هیچی نمی‌دانی. آن ور این دیوار جنگل وحوش است، نباید هم بدون حمایت پدرت ازش رد بشوی.

ماتیو. - حمایت پدرم را دیگر نمی‌خواهم. دیگر نمی‌خواهم سیلی بخورم، می‌خواهم مردی باشم که دیگران را می‌زند؛ می‌خواهم رفیق‌هایی داشته باشم که باشان مشروب بخورم و زدوخورد کنم؛ می‌خواهم دشمن‌هایی

داشته باشم که بکشم و شکست بدهم؛ می‌خواهم بروم الجزایر.

آدریان. - دشمن‌ها توی خانه‌ی خودت اند. رفیق‌ها پدربت است؛ اگر می‌خواهی مشروب بخوری، بخور؛ من هم دیگر بهت سیلی نمی‌زنم. در هر حال، الجزایر وجود ندارد و تو هم حالت یک احمق را خواهی داشت.

ماتیو. - ادوآر برایم از الجزایر حرف زد.

آدریان. - ادوآر چاخان‌باز است، کله‌ت را خراب می‌کند.

ماتیو. - از خود تو هم شنیده‌ام که از جنگ حرف می‌زنی.

آدریان. - تمام شد جنگ، پیروز شدیم، همه چیز آرام است توی ده کوره^۳، هر کسی هم بر می‌گردد سر کارش.

ماتیو. - می‌خواهم بروم پاریس؛ دیگر نمی‌خواهم توی شهرستان زندگی کنم:

اینجا آدم همش همان قیافه‌ها را می‌بیند، هرگز هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد.

آدریان. - هیچ؟ تو به این می‌گویی هیچ؟ عمه و عمه‌زاده‌ها لنگر می‌اندازند و

این به نظرت هیچی نیست؟ ماتیو، پسر، شهرستان فرانسوی تنها جای دنیا

است که آدم توش راحت است. همه‌ی دنیا حسرت شهرستان‌های ما را

می‌خورند، آرامش و ناقوس‌هاش، لطافتش، شرابش، رونقش. آدم توی

شهرستان آرزویی ندارد چون همه‌ی چیزهایی را که می‌خواهد دارد. یا

این که آدم باید کله‌ش خراب باشد که بی‌نوابی را به رفاه ترجیح بدهد،

گشنگی و تشنگی را به سیری، خطر و ترس را به امنیت. ماتیو، پسر،

مگر مُخت تکان خورده و باید برایت بگذارمش سر جاش؟ در هر حال،

این چه حرفی است که از سفر کردن می‌زنی؟ هیچ زبانی حرف نمی‌زنی و

حتی هم‌نکشیدی لاتین یاد بگیری.

ماتیو. - زبان‌های خارجی یاد می‌گیرم.

آدریان. - یک فرانسوی تمام‌عیار زبان‌های خارجی یاد نمی‌گیرد. به مالِ خودش بسنده می‌کند، که حساسی کافی است، کامل، متعادل، گوش‌نواز؛ همه‌ی دنیا حسرتِ زبانِ ما را می‌خورند.

ماتیو. - من هم حسرتِ همه‌ی دنیا را می‌خورم.

آدریان. - این حالتِ مشکوک را از قیافه‌ت بینداز دور، ماتیو. (به او سیلی می‌زند.) هنوز کمی‌ش باقی مانده. (سیلی دیگری به او می‌زند.) بالاخره پسرَم را پیدا کردم.

ماتیو. - با وجود این: نظامی می‌شوم.

آدریان. - چی گفتی؟

ماتیو. - راست است که کفِ پاهام صاف است؟

آدریان. - البته، گفتم که بهت. به مالِ من نگاه کن. پس این است که نگران‌ت می‌کند؟ ولی می‌شود باش زندگی کرد، ماتیو، پسرَم. فقط نباید زیاد کفش پا کرد تا ازش درد نکشید. ولی، جز این، تو یک مردِ عادی هستی، ماتیو، کاملاً عادی.

ماتیو. - دلم می‌خواست فوقِ عادی بودم.

آدریان. - ابلهانه است. آدم‌های فوقِ عادی دارند بیشتر و بیشتر می‌شوند. تا حدی که به‌زودی آدمِ عادی بودن دیگر می‌شود فوقِ عادی. پس کمی صبر داشته باش؛ لازم هم نیست هیچ کاری برای‌ش بکنی، هیچ.

خارج می‌شوند.

۲

۵

راهرو؛ دری نیمه‌باز که آدریان، و سپس چند مرد، تکتک، ازش خارج می‌شوند، آخوش پلانتی‌بو که در راهرو تنها می‌ماند. ادواز وارد می‌شود، و پلانتی‌بو را محکم می‌گیرد. ماتیو وارد می‌شود، قیچی به دست.

پلانتی‌بو. - کی هستید؟ چی می‌خواهید از من؟

ماتیو. - من ماتیو ام و می‌خواهم موهاتان را بتراشم. همین الان تا آخرین تارِ موهای کله‌تان را می‌زنم، آن وقت با کله‌ی صاف از اینجا می‌روید بیرون، مثل مالِ زن‌هایی که با دشمن می‌خوابند، آن وقت حالی‌تان می‌شود که با کله‌ی قر و سفید توی خیابان رفتن چه لذتی دارد، با سرِ برهنه که بدترین برهنگی است؛ آن وقت ریتم کُند و تمام‌نشدنی، کُندی غیر قابلِ تحمل دوباره درآمدنِ موها، حالی‌تان می‌شود؛ آن وقت صبح‌ها توی آینه به خودتان نگاه می‌کنید و پیرمردِ وحشتناکی می‌بینید، یک غریبه‌ی کریه، میمونِ مقلدی که شکلک‌های خودتان را تقلید می‌کند؛ آن وقت پی می‌برید که چقدر سخت است پوشاندن یک کله؛ می‌گردید پی کلاه ولی همه‌شان

به نظر تان مشمزنکننده می‌آیند؛ خوابِ کلاه‌گیس و شب‌کلاه می‌بینید؛ از عابره‌های توی خیابان متنفر می‌شوید، همه‌شان به نظر تان زیبا می‌آیند، با آن چین‌وشکن موهاشان، آشفته‌گی زیبای گیسوهاشان؛ در طول چندین ماه همه‌ی زندگی‌تان، فکرها، رؤیاهاتان، توان و خواسته‌هاتان، نفرت‌هاتان، همه متمرکز می‌شوند سر این چیز ابلهانه‌ای که نبود مو روی کلاه است؛ تمرکز می‌گیرید تا رشدشان را سریع‌تر کنید؛ اولین جوانه‌ها را می‌کشید تا بلکه سریع‌تر در بیابند؛ آن وقت می‌بینید که سریع‌تر نمی‌شود، که کندی‌ش روند تحمل‌ناپذیری دارد، که روزها بلند اند، هفته‌ها بلند و ماه‌ها طولانی اند برای تحمل یک کلاه جلف، آن وقت ترجیح می‌دهید کاش خایه‌هاتان را بریده بودند.

پلانته‌یر. - این مَفَنگی کی است که من را گرفته با من خشونت می‌کند؟ من مرد آبرومندی ام. مرد مورد احترامی ام چون شایسته‌ی احترام ام. سابقه‌ی کاری بدون لگه و زندگی خانوادگی بی‌نقص است، شهرت‌م توی این شهر بسیار است. از آنهایی نیستم که شب‌ها تنهایی توی خیابان‌ها ول می‌پلکنند و لات‌ها به‌شان حمله می‌کنند. از خانه‌ی خودم بیرون نمی‌روم مگر برای رفتن به خانه‌ی دوستان و فرمان‌داری و کلیسا. یعنی خانه‌ی دوست هم دیگر جای امنی نیست؟ باید نگران باشم که از خانه‌ی خودم دور می‌شوم؟ یعنی به‌زودی باید وحشت وجود خشونت توی خانه‌ی خودم را داشته باشم؟ چرا با موهای من چپ افتاده اید؟ مگر چه کارتان کرده اند؟ به‌زودی پیر می‌شوم خودبه‌خود می‌ریزند. می‌خواهم خودشان بریزند، نمی‌خواهم کسی به‌شان دست بزند.

ماتیلد. - مال من هم همین‌طور، نمی‌خواستم کسی به‌شان دست بزند. ولی به

جمعیت نشانم دادید، انگشت‌نما کردید، دادید بهم تُف کنند با آن دروغ‌هاتان، متهم کردید به خیانت. شما. اگر هم فراموش کرده اید، زمان هم اگر گذشته، من یکی فراموش نکرده ام.

پلانته‌یر. - اصلاً از چی حرف می‌زنید، فکر می‌کنید من کی ام؟ اتفاقی برای تان افتاده، پیشترها، خیلی وقت پیش، من را جای کس دیگری گرفته اید؟ من شما را نمی‌شناسم، هرگز شما را ندیده ام؛ شما هم من را نمی‌شناسید. با این مَفَنگی که حالا دارد شانه‌ها و بازوهایم را درد می‌آورد، از پنجره آمده اید تو؟ دزد اید؟ در این صورت، بدانید که من صاحب این خانه نیستم، کاری برای شما ازم بر نمی‌آید، حتی برای تان قسم می‌خورم که جلوی کارتان را نگیرم، تقاضای کمک نکنم. خدمت‌کار اید؟ در این صورت، بدانید که دیگر شغل‌تان را از دست داده اید. ولی بیشتر گمان می‌کنم پیردیوانه‌ی جدایی‌ناپذیر خانواده اید که توی زیر شیروانی پنهان‌ش می‌کنند. چطور از اتاق‌تان آمدید بیرون؟ کمک! کمک! یکی بیاید که این کلاه‌خر ولم کند!

ماتیلد. - من دیگر پیر نیستم، هرگز هم خدمت‌کار نبوده ام. من ماتیلد ام، این خانه هم مال من است. مال من است و دلیلی وجود ندارد که خودتان را توش در امنیت احساس کنید. من، می‌شناسم‌تان. من، به جاتان می‌آورم. پانزده سال پروارتان کرده؛ لباس‌هاتان را فاخر کرده، عینک روی چشم‌هاتان گذاشته، انگشت‌ها به انگشت‌هاتان کرده. ولی اگر از روزی که من را با انگشت نشان دادید و به تبعید محکوم کردید تا امروزی که به خاطرش تنبیه می‌شوید صد سال هم گذشته باشد، سه قرن هم که گذشته باشد، باز شما را به‌جا می‌آوردم.

پلاتنی‌یر۔ - شما حتّی اسم من را نمی‌دانید.

ماتیل۔ - چه کار به اسم‌تان دارم؟ من با موهاتان است که کار دارم.

پلاتنی‌یر۔ - حالا من هم چیزی به‌تان می‌گویم که بهتر است باورم کنید: من می‌دانم که شما اشتباه می‌کنید. من خانواده‌ی بزرگی دارم؛ دست کم هفت تا برادر دارم که همه شبیه من اند؛ صدها عمومه‌زاده و دایی‌خاله‌زاده دارم که می‌شود با من عوضی‌شان‌گرفت، چون توی خانواده‌ی من همه توی خودمان ازدواج می‌کنیم، این است که هر چی زاده می‌شود شبیه آنهای دیگر است، تا حدّی که مامان‌ها نمی‌دانند کی مال کی است. یکی دیگر است، یکی دیگر است که شما پی‌ش می‌گردید. خوب بهم نگاه کنید، چون اینجا نورش کم است. آخر شما این گونه‌ها را به‌جا می‌آورید؟ این جای زخم کوچک زیر گوش چی، قبلاً این را دیده اید؟ مطمئن اید که شکل این دماغ را به‌جا می‌آورید؟ خوب بهم نگاه کنید. اشتباه می‌کنید، اشتباه می‌کنید. من آن کسی نیستم که ازش دل‌خور اید.

ماتیلد موهای او را می‌زند.

ماتیلد۔ - خود شما اید، شناسایی شده اید.

ماتیلد و ادوآر خارج می‌شوند.

پلاتنی‌یر۔ - آدریان، کمک! (آدریان وارد می‌شود.) آقای سِرپنوآز، خیلی دیر رسیدید. آقای سِرپنوآز، دیگر هرگز به اسم کوچک صداتان نمی‌کنم، شما دیگر دوست من نیستید، دیگر آشنایی نداریم، در فرمانداری دیگر به روی

شما بسته است و دیگر استحقاق التفات ندارید. چی، جرئت می‌کنید لبخند بزنید؟ چرا چرا، لبخند دیدم روی صورت‌تان، یک پوزخند گستاخانه. به من نگاه نکنید. از سر ادب رو برگردانید از من، به پاهاتان نگاه کنید. آقای سِرپنوآز، به خیال‌تان این پاهای، که شما همین‌طور برهنه به افراد محترم نمایش‌شان می‌دهید، کمتر از سر من مسخره اند؟ این رفتارها چه معنی دارد؟ دست کم جوراب بپوشید؛ دست کم راحتی^{۳۱} پاتان کنید. تازه به خودتان اجازه می‌دهید لبخند بزنید! فکر می‌کردم خانه‌ی یک دوست هستم؛ فکر می‌کردم خانه‌ی مردی از رده‌ی خودم ام؛ فکر می‌کردم بین خودمان ایم. خوب گول‌مان زدید. مدّت زیادی صبر کردید تا چهره‌ی خودتان را نشان بدهید. از خانواده‌ی دیوانه‌ای هستید. یک خواهر جنون‌زده، یک بچه‌ی وارفته و تقریباً مُنگول، خواهرزاده‌های مریض، افسرده، صرعی؛ چطور توانستم باور کنم، چطور توانستم، ما، افراد محترم این شهر، فکر کنیم که شما می‌توانسته اید از معایب خانواده‌تان مبرا باشید؟ حالا هم پوزخند می‌زنید، چهره‌ی واقعی‌تان را نشان می‌دهید؛ بهم خیانت کردید، آقای سِرپنوآز. تازه، توی خانه‌ی شما هم هست که این جلسه‌های خطرناک را تشکیل می‌دهیم، توی خانه‌ی یک دیوانه و خائن. می‌روم به همه هشدار می‌دهم، طردتان می‌کنیم و دیگر خانه‌تان هم نمی‌آییم. از دفترِ فعالیت اجتماعی^{۳۲}، که ابلهانه به‌تان اعتماد کرد، اخراج می‌شوید و حتّی شاید مجازات بشوید. تاوانش را پس می‌دهید، سِرپنوآز؛ شما یک خائن اید.

آدریان۔ - آرام بگیرید، پلاتنی‌یر. لبخند نزنم. شکلک‌نجالت بود، برای این که خانواده‌م آزارم می‌دهد. ولی از من چه بر می‌آید؟ من که مسؤول خواهرم

نیستم؛ نمی‌توانم بکشمش که. به کمک شما، پلانته‌یر، هر کاری ازم برآمد کردم تا از اینجا دورش کنم. ولی آخر نمی‌توانم بکشمش که. این واقعه‌ی وحشتناک را هم جبران می‌کنم.

پلانته‌یر. - زنم چی؟ بچه‌هام؟ همکارهام توی فرمانداری؟

آدریان. - چند هفته‌ای بروید ده، به خانه‌ی من. ماتیلد، ماتیلد، دلم می‌خواهد بکشمش، بچه‌هاش را هم با او. می‌توانم آدم‌کش باشم، بله، ولی برای ت قسم می‌خورم، آرشیبالد^{۳۳}، خائن نیستم.

پلانته‌یر. - چرا، تو بهم خیانت کردی، آدریان.

آدریان. - برای ت قسم می‌خورم که نه؛ نه، من هرگز چیزی نگفتم.

پلانته‌یر. - پس چطور فهمید؟ تو بودی که ازم خواسته بودی متهمش کنیم به عشوه‌گری با دشمن، من هم تسلیم شدم، از دیوانگی محض، ولی قرار بود این راز بین خودمان بماند. حرف زدید، سرپنواز، جور دیگر ممکن نیست.

آدریان. - حرف نزد، قسم به سر بچه‌م که دوستش دارم. فقط شما و من می‌دانستیم. و ماری.

پلانته‌یر. - ماری مُرده.

آدریان. - بله، ماری مُرده. پلانته‌یر، انتقام بگیرید. من راهش را می‌دانم. شما رییس پلیس اید؛ بُرنی و کیل و سابلن فرمان‌دار را هم جمع کنید. دختر ماتیلد دیوانه است؛ خیال می‌کند شب‌ها توی باغ اشباح می‌بیند. دلیل ماهی برای حبس کردنش نیست؟ یک شب، می‌خزیم توی این باغ؛ مخفی می‌مانیم. شاهد دیوانگی‌ش می‌شویم. انتقام گرفته می‌شود، آرشیبالد بیچاره‌ی من، مال من هم همین‌طور.

خارج می‌شوند.

۶ ظهر

توی سالن.

مام کلو و ماتیلد وارد می‌شوند.

مام کلو. - کوتاه بیایید، ماتیلد، کوتاه بیایید. با برادرتان آشتی کنید، چون این خانه از بگومگوها تان جهنم می‌شود. آخر برای چی، خدای من، برای چی؟ چون فلان چیز اینجا بود و شما دیگر نمی‌خواهید که اینجا باشد؛ چون آقا طرز لباس پوشیدن شما را دوست ندارد و شما هم از عادت عجیب پابرهنه راه رفتن او خوش‌تان نمی‌آید. مگر هنوز بچه‌اید؟ یعنی نمی‌توانید یک حدّ وسط برای هر چیزی پیدا کنید؟ مگر نمی‌دانید که بزرگ شدن معنی‌ش پیدا کردن حدّ وسط برای هر چیز است، ول کردن لجاج‌بازی است و لذت بردن از همان چیزی که می‌شود به دستش آورد؟ بزرگ بشوید، ماتیلد، بزرگ بشوید، دیگر واقعاً وقتش است. جروبحث چین‌وچروک می‌آورد، چین‌وچروک‌های کریه؛ می‌خواهید به خاطر قضایایی که چند دقیقه بعد به یادتان هم نمی‌آیند پُر از چین‌وچروک‌های کریه بشوید؟ کمک‌تان می‌کنم حدّ وسط را پیدا کنید، ماتیلد، به این کار وارد ام: آقا ساعت شش بیدار می‌شود و شما ساعت ده، هر دو ساعت هشت بیدار بشوید؛ شما از گوشتِ خوک متنفر اید و آقا فقط گوشت کبابی دوست دارد، من برای‌تان کباب گوساله درست می‌کنم؛ زندگی آسان می‌شود اگر آدم واقعاً بخواند. آشتی کنید، ماتیلد، وگرنه نمی‌شود

توی این خانه زندگی کرد.

ماتیلد. - نمی‌خواهم آشتی کنم، چون قهر نیستم.

مام کُلو. - ساکت باشید؛ دادوییدادهای برادرتان را از اینجا می‌شنوم. چه کارش کرده اید؟ چرا صبح همیشه با جاروجنجال شروع می‌شود و شب‌ها با اخم و نخم تمام می‌شوند؟ یعنی همین است روند جریان خون شما؟ مال من اینطور نیست، اینطور نیست و هرگز هم بهش عادت نمی‌کنم. فقط یک عصبانیت مثل مال شما چه بسا من را مریض و فرسوده کند؛ اما مال شماها به نظر می‌آید که سر حال‌تان می‌آورد و به‌تان نیرو می‌دهد. انرژی شما بیش از کار خانه خسته‌م می‌کند. نیروتان را صرف چیز دیگری بکنید، دخترم؛ گُل‌دوزی کنید، خیاطی یا نجاری کنید؛ آقا هم بیشتر به کارخانه‌ش برسد، چون توی شهر می‌گویند از وقتی که شما برگشته اید کارخانه به حال خودش می‌چرخد. می‌خواهید ورشکست بشوید؟ جواب بدهید بهم، ماتیلد، چون سکوت‌تان من را می‌ترساند.

ماتیلد. - آخر گُل‌دوزی، مام کُلو؟ اصلاً به من می‌آید گُل‌دوزی کنم؟ ساکت، می‌شنومش که دارد می‌آید.

مام کُلو. - به ما رحم کنید، ماتیلد، به ما رحم کنید.

مارت وارد می‌شود.

مارت. - آرامش کردم، خدای آسمان‌ها. دعای مخصوصی بلد ام که شیطان پاک ازش وحشت دارد؛ همان را پرت کردم توی چهره‌ش، نه گفت یک نه گفت دو، در رفت؛ آدریان من حالا دیگر آرام و خسته است؛ آخر شیطان خسته می‌کند.

ماتیلد. - این زن درجا مشروب خورده صبح به این زودی. چرا مثل همه چایی نمی‌خورد؟ باید بستری‌ش کرد.

مارت. - ماتیلد کوجولوی من، باید با آدریان من مهربان بود؛ بچه است، ناشی است، ولی خیلی دوست‌تان دارد، شما هم خیلی شایستگی‌ش را دارید.

ماتیلد. - مام کُلو، نمی‌توانید من را از این زن خلاص کنید؟

مارت (به مام کُلو). - چیزی برای ما بیاور بنوشیم تا آشتی کنان این دو فرشته را جشن بگیریم.

مام کُلو. - صدای برادرتان دیگر شنیده نمی‌شود. واقعاً به نظر می‌آید آرام شده.

آدریان وارد می‌شود.

مام کُلو. - آدریان، خواهرتان حاضر است شما را ببوشد.

آدریان. - بعداً می‌بوسمش.

مام کُلو. - چرا همین حالا نه؟

آدریان. - اولش دو کلمه حرف دارم بزنم. او رابطه‌ی من را با دوست‌هام به هم می‌زند، به‌شان فحش می‌دهد، باشان خشونت می‌کند، آنها هم دیگر جرئت نمی‌کنند بیایند اینجا، وقتی به‌شان بر می‌خورم، برای من قیافه‌ی پُر از سرزنش می‌گیرند. برای دیوانگی‌های این زن چرا من یکی را باید ملامت کرد؟ دیگر نمی‌خواهم به جای او تاوان بدهم.

ماتیلد. - همه‌چیزشان آزارم می‌دهد، مام کُلو، دست خودم نیست. وانگهی، همه‌چیز آدریان هم آزارم می‌دهد. صدای پاش توی راهرو، طرز سرفه‌کردنش، لحنش وقتی که می‌گوید: پسرم؛ جلسه‌های سرّی کوچک‌شان که زن‌ها را توشان راه نمی‌دهند. برای من در یک اتاق را

توی خانه‌ی خودم ساعت‌ها به روی من می‌بندند؟ بغلِ گوشِ من توطئه می‌کنند؟ می‌دهم همه‌ی درهای این خانه را بردارند، می‌خواهم همه‌چیز را ببینم، هر وقت که خواستم؛ می‌خواهم بتوانم به هر جا وارد بشوم هر ساعتی که خواستم.

مام کُلو. - ماتیلدا، قول داده اید.

ماتیلدا. - بعداً، مام کُلو.

آدریان. - توی شهر می‌گویند که رویِ بالکن نُخت راه می‌رود.

مام کُلو. - بس کنید، بس کنید، ماتیلدا نُخت رویِ بالکن!

آدریان. - اینطور می‌گویند.

مام کُلو. - چرت می‌گویند.

آدریان. - اگر می‌گویند نُخت رویِ بالکن راه می‌رود، انگاری که خودم او را دیده باشم. درباره‌ی من چنین چیزی نمی‌گویند، یا درباره‌ی شما، مام کُلو. این دختر، درجا نوجوان که بود، خبط کرده، طبیعتش حکم می‌کند؛ معجزه که نمی‌شود سرِ پیری بانو بشود.

مام کُلو. - معجزه همیشه ممکن است، باید بهش عقیده داشت.

ماتیلدا. - خبط، مام کُلو؟ پسرِ خودش چی؟ مگر خبطِ بزرگ و گنده‌ای نیست؟ چه نیازی داشت این کار را بکند؟ به چه حقی خانه‌ی من را با زادورودِ بی‌مصرف و تنبلش اشغال کرده که سراسر روز یا توی باغِ لَم می‌دهد یا توی اتاقِ پذیرایی؟ خودش بس بود که جلوی دست‌وپای ما را بگیرد، دیگر به لنگه‌ش احتیاجی نداشتم که توی راهرو بهش بر بخورم، به آدریان دوّم، کاریکاتورِ اوّلی. چرا، ازش پیرسید چرا احتیاج داشت ازدواج کند، مام کُلو، و چرا یک بچه درست کرده.

آدریان. - ازش پیرسید، مام کُلو، خودش چرا دو تا درست کرده.

ماتیلدا. - بهش بگویند که من، خودم آنها را درست نکردم، آنها را برایم درست کردند.

آدریان. - پسرش کافه‌هایِ عربیِ محله‌هایِ پستِ شهر را پاتوقِ خودش کرده؛ همه می‌دانند. خونش می‌طلبند. آفتابِ الجزایر خورده به سرِ خواهرم، حالا دیگر عرب شده، پسرش هم با او. نمی‌خواهم پسرش مالِ من را هم با خودش بکشاند به آن اعماق، نمی‌خواهم ماتیو رفت‌وآمدی به کافه‌هایِ عربی داشته باشد.

مارت. - توی شهر می‌گویند عرب‌ها آب‌نبات‌هایِ مسموم می‌دهند به پسرها و دخترهایِ جوان که بعد می‌بینند توی عشرت‌کده‌هایِ مراکش اند.

آدریان. - تازه، همین خواهرِ آخرش پسرَم را به مقاماتِ نظامی لو می‌دهد. او را دیده اند توی شهر آن دوروبرها می‌پلکیده. حساسی ازش بر می‌آید چون کارخانه را می‌خواهد، آخرش هم پسرَم را می‌فرستد الجزایر خودش را به کشتن بدهد. اما کارخانه، هرگز، هرگز!

مام کُلو. - بس می‌کنید یا نه؟ ماتیلدا، شما بزرگ‌تر اید. برادرتان را بیوسید؛ به خاطرِ من این کار را نکنید.

ماتیلدا. - همین الان می‌بوسم‌ش، مام کُلو. ولی می‌دانید که من را زده؟ همین امروز صبح، چایی‌م را که داشتم می‌خوردم، من را زد، قوری خُرد شد. باید این را تاب آورد؟

مارت. - این وقتی بود که شیطان توی جسمش رفته بوده.

مام کُلو (به آدریان). - راست است که زدیدش؟ چرا این کار را کردید؟

آدریان. - دیگر نمی‌دانم، ولی اگر این کار را کرده ام، حتماً دلیلی داشتم، یک

دلیلِ موجه. همین جور بی خودی که نمی‌زنم.

مام کُلو. - تمام شد؟ پس حالا دیگر آشتی کنید. آدریان، بهم قول داده اید.

آدریان. - همین الان، خیلی زود، یک لحظه دیگر. اما باز یک چیزی: مام کُلو، می‌دانید که این دیروز زنم را زد؟ مارت بیچاره‌ی من، زدش.

مارت. - نه، نه، من را نزد.

آدریان. - دیدمش، صدایِ ضربه را شنیدم، تا چند ساعت جاش رویِ تنش مانده بود.

مارت. - من را نزد، حرام کرد چون که من خبیث ام. صلاح و مصلحت من در این بود و خیلی هم خوشحال ام.

ماتیلد. - ابله.

آدریان (به ماتیلد). - چی گفتی؟ (به ماتیلد نزدیک می‌شود.)

مام کُلو. - باشد، بله، همدیگر را بزنید، همدیگر را لت و پوار کنید، چشم‌هایِ همدیگر را بکنید، تا خاتمه بگیرد. همین الان برای‌تان یک چاقو می‌آورم که سریع‌تر پیش برود. عزیز، آن کارِ بزرگِ آشپزخانه را برایم بیاور، دو تا هم بیاور تا منصفانه باشد؛ امروز صبح تیزشان کردم، سریع‌تر پیش می‌رود. پوستِ همدیگر را بکنید، به هم چنگ بزنید، اصلاً یک‌مرتبه همدیگر را بکشید، ولی ساکت باشید، وگرنه خودم زبان‌تان را از تو حلق‌تان از آن ریشه می‌گیرم می‌برم که دیگر صداتان را نشنوم. آن وقت دستِ کم ساکت کتک‌کاری می‌کنید، کسی هم از شما با خبر نمی‌شود و می‌شود به زندگی ادامه داد. چون شما فقط با حرف همدیگر را می‌زنید، حرف، حرف‌هایِ بی‌فایده که همه را اذیت می‌کنند جز خودتان را. آه، اگر فقط می‌توانستم کَر بشوم، همه‌ی اینها اصلاً اذیت نمی‌کرد. چون

اذیت نمی‌کند که همدیگر را بزنید؛ ولی فقط ساکت این کار را بکنید، جوری که زخم‌هاش را ما دوروبری‌ها توی تن و توی سرمان احساس نکنیم. چون صداهاتان روزبه‌روز قوی‌تر و گوش‌خراش‌تر می‌شوند، از دیوارها رد می‌شوند، شیر را توی آشپزخانه می‌براند. کاش زودتر شب بشود که بُغ می‌کنید؛ دستِ کم، می‌شود کار کرد. ترتیبی بده که خورشید زود و زودتر غروب کند، که اینها هم در سکوت از همدیگر متنفر باشند. من یکی که ول می‌کنم.

ماتیلد (به آدریان). - گفتم: ابله. سیاه‌مست است. الان است که روی فرش من بالا بیاورد.

آدریان او را می‌زند.

مام کُلو. - عزیز، عزیز! (ماتیلد آدریان را می‌زند.) ادوآر، عزیز، کمک! (عزیز دارد می‌شود.) عزیز، جدایشان کن. زود باش، تکان بخور. منتظر چی هستی، عزیز؟ مداخله کن.

عزیز. - نه، نمی‌خواهم مداخله کنم، بهم مُزد نمی‌دهند که مداخله کنم. اگر این کار را بکنم، سرزنش می‌کنند؛ اگر نکنم، باز سرزنش می‌کنند، پس ترجیح می‌دهم هیچ کاری نکنم، سرزنش‌ها قبول، خستگی‌ش نه. مام کُلو. - عزیز، نگاه‌شان کن.

عزیز. - می‌بینم‌شان، مام کُلو، می‌بینم‌شان. ولی چه اهمیتی دارد که پیرها دعوا کنند، من هم خودم را قاطی کنم که چی؟ آنها حتی من را نمی‌بینند؛ همچنین از عصبانیت پُر شده اند که دیگر جایی برای دیدن من نمانده. عصبانیت‌شان هم که بخوابد، من را آخر از همه می‌بینند، بعد از

گُلدان‌هایی که آن‌وقت می‌شکنند. پس بگذار همدیگر را بزنند، آرام که شدند، عزیز خُرده‌مُرده‌ها را جمع می‌کند.

ادوار وارد می‌شود.

مام کُلو. - ادوار، ازت تمنا می‌کنم، من الان دیوانه می‌شوم.

ادوار مادر خود را می‌گیرد، عزیز آدریان را.

آدریان. - آخر دیوانه‌ی بدبخت، خیال می‌کنی که می‌توانی با همه‌ی دنیا در بیفتی؟ اصلاً تو کی هستی که همه‌ی آدم‌های شرافت‌مند را تحریک می‌کنی؟ فکر می‌کنی کی هستی که آدابِ درست را زیر پا می‌گذاری، از عادت‌های دیگران انتقاد می‌کنی، به همه‌ی دنیا اتهام می‌زنی و افترا می‌بندی و اهانت می‌کنی؟ تو فقط یک زن ای، یک زن بی‌نصیب، مادرِ مجرّد، مادرِ بی‌شوهر، که تا همین چند وقت پیش، از جامعه طرد می‌شدی و تف می‌کردند به صورتت، حبست می‌کردند توی یک اتاقِ سرّی جوری که انگار وجود نداری. آمده ای چی مطالبه کنی؟ بله، پدرِ ما مجبورت کرد به علّتِ گناهت یک سالِ تمام زانورده شام بخوری، ولی مجازات به حدّ کافی سنگین نبود، نه. امروز هم باید زانورده سرّ میزِ ما غذا بخوری، زانورده است که باید با من حرف بزنی، زانورده پیشِ زنم، پیشِ مام کُلو، پیشِ بچه‌ها. خیال می‌کنی کی هستی، خیال می‌کنی ما کی هستیم، که بی‌وقفه ما را لعنت می‌کنی و به مبارزه می‌طلبی؟

ماتیلد. - بله، البته که تو را به مبارزه می‌طلبم، آدریان؛ پسرت را هم با تو و اینی را که جایِ زن استفاده‌ش می‌کنی. همه‌تان را به مبارزه می‌طلبم توی این

خانه، باغی را که احاطه‌ش کرده به مبارزه می‌طلبم، درختی را که دخترم دارد خودش را زیر آن دچارِ عذابِ ابدی می‌کند، دیواری را که دورِ باغ را احاطه می‌کند. شما را به مبارزه می‌طلبم، هوایی را که تنفس می‌کنید، بارانی را که رویِ سرتان می‌ریزد، زمینی را که روش راه می‌روید؛ من این شهر را به مبارزه می‌طلبم، یک‌یکِ خیابان‌هاش و یک‌یکِ خانه‌هاش را؛ رودخانه‌ای^{۳۴} را که ازش رد می‌شود به مبارزه می‌طلبم، آبراه^{۳۵} و کرجی‌هایِ رویِ آبراه را، من آسمان را به مبارزه می‌طلبم که بالایِ سرتان است، پرنده‌هایِ تویِ آسمان را، مُرده‌هایِ زیرِ خاک را، مُرده‌هایِ آمیخته به خاک را و بچه‌هایِ تویِ شکمِ مادرهاشان را. و، اگر این کار را می‌کنم، برایِ این است که می‌دانم که از همه‌ی شما محکم‌تر ام، آدریان.

عزیز آدریان را دور می‌کند، ادوار ماتیلد را. ولی آنها در می‌روند و بر می‌گردند.

ماتیلد. - چون کارخانه البتّه که مالِ من نیست، اما به این دلیل که خودِ من نخواستمش، چون یک کارخانه زودتر ورشکست می‌شود تا این که یک خانه خراب بشود، چون این خانه بعد از مرگِ من و مرگِ بچه‌ها حتّی باز پابرجا می‌ماند، در حالی که بچه‌ی تو آن‌وقت می‌گردد تویِ انبارهایِ متروکی که باران توش نشست می‌کند، می‌گوید: مالِ من است این، مالِ من است این. نه، کارخانه مالِ من نیست، ولی این خانه مالِ من است و چون مالِ من است، اراده می‌کنم که تو فردا ترکش کنی. چمدان‌ها را بر می‌داری، پسرت را و بقیّه را، به‌خصوص بقیّه را، می‌روی تویِ انبارهاست زندگی می‌کنی، تویِ دفترهاست که دیوارهاش دارند ترک می‌خورند، تویِ

تلِ موجودی‌هایِ درحالِ پوسیدگی. فردا، من تویِ خانه‌یِ خودم خواهم بود.

آدریان - کدام پوسیدگی؟ کدام ترک‌ها؟ کدام خرابه‌ها؟ حجمِ معاملاتِ من در بالاترین سطح است. خیال می‌کنی من به این خانه احتیاج دارم؟ نه. فقط به خاطرِ پدرمان دوست داشتم اینجا زندگی کنم، به یاد او، به عشقِ او. ماتیله. - پدرِ ما؟ عشق به پدرِ ما؟ یادِ پدرمان را من مدت‌ها پیش انداخته‌ام تویِ زباله‌دانی.

آدریان - دست به این زن، ماتیله. احترام این را دستِ کم نگه‌دار. این را، دستِ کم این یکی را، به کثافت نکش.

ماتیله. - نه، به کثافت نمی‌کشمش، این یکی خودبه‌خود دیگر حساسی کثافت است.

آدریان - می‌کشمش.

ادوآر (ماتیله را کنارِ کِشان). - بس کن، مامان، بیا با من.

عزیز (آدریان را کنارِ کِشان). - خانم، آقا، خیلی عصبانی است. دیگر نمی‌داند چی می‌گوید. کسی که بداند چی می‌گوید، این جور از پدرِ خودش حرف نمی‌زند.

خارج می‌شوند، بعد ماتیله و آدریان در می‌روند و بر می‌گردند.

آدریان (بازداشته توسطِ عزیز). - تاوان این یکی را می‌دهی، خواهر؛ تاوان این یکی را می‌دهی.

ماتیله. - هرگونه امکانی دارم که تاوان بدهم، اما هیچ تاوانی نمی‌دهم.

عزیز. - آقا، بازو هام درد می‌کند بس که شما را نگه داشتم. یعنی باید از پا

درتان بیاورم؟ (آدریان را کنار می‌کشد).

آدریان. - می‌کشمش.

آدریان و عزیز خارج می‌شوند.

ادوآر. - مامان، اگر لازم باشد، به‌زور می‌برمت بیرون.

ماتیله. - فردا، می‌اندازمش بیرون.

ادوآر و ماتیله خارج می‌شوند.

مام کُلو. - مارت، بچه‌یِ بی‌چاره‌یِ من، ما واقعاً بدبخت ایم. اینها خیلی همدیگر را دوست داشتند بچه که بودند.

مارت. - چیزی بیاور بنوشیم، خیلی خسته‌ام. ژُزفین^{۳۶}، ازت خواهش می‌کنم، برو یک بطری شرابِ پُرتو^{۳۷} برایم بیاور.

مام کُلو. - الان خیلی زود است، دخترکِ من.

مارت. - آه، ژُزفین، ژُزفین، دوستِ خوبِ من. اگر تو نبود، دنیا کُن‌فیکون می‌شد. من را از این جهنم بکش بیرون، ازت تمنا می‌کنم. تو یک قدیسه

ای. وقتی هر دومان مُردیم، آنوقت که تو توی بهشت ای و من به خاطرِ

همه‌ی بدی‌هایی که کرده‌ام توی جهنم، ریسمانی برایم ببنداز، بکش من را تا پیشِ خودت، چون، اگر تو این کار را نکنی، چه کسی خواهد کرد؟

خواهرم ماری حتی نگاه نخواهد کرد، آنهایِ دیگر هم بیش از آن بدبختی دارند که من را یادشان باشد، عزیز هم، این عزیزِ باگذشت،

آنوقت توی برزخ است، چون غسلِ تعمید که ندیده، بین جهنم و برزخ هم که ارتباطی وجود ندارد. نمی‌خواهم اینطور که توی زندگی کوتاه‌ام

فراموش شده ام، تا ابد توی جهنم فراموش بشوم. بهم قول بده بکشی م طرفِ خودت، ژرفین.

مام کُلو. - نمی دانم، مارت بیچاره‌ی من، نمی دانم که اصلاً بهشتی وجود داشته باشد.

مارت. - چی گفتی؟

مام کُلو. - اگر وجود داشت، لابد یک بازتابی ازش اینجا بود، حس کوچکی، سایه‌ی آسمانی‌ش روی زمین، تگه‌هایی، انعکاس کوچکی. اما هیچی نیست، جز تگه‌های جهنم.

مارت. - برویم پی شراب.

خارج می شوند.

۷

از خیلی دور، آواز ریکِ چتربازها در حالِ قدم‌رو.

آدریان (رو به تماشاگران). - ماتیلد به من می‌گوید که من کاملاً یک انسان نیستم، که میمون ام. شاید، مثل همه، در میان‌فاصله‌ی میمون و انسان باشم. شاید کمی بیش از او میمون باشم، و شاید ماتیلد کمی بیش از من انسان باشد؛ او مطمئناً پرحیله‌تر است؛ اما من محکم‌تر کُتک می‌زنم. مثل میمونِ پیری که چمباتمه زده باشد پیش پای انسانی و نگاهش کند، توی پوست میمونی خودم احساس راحتی می‌کنم. مایل نیستم نقش انسان را بازی کنم، حالا هم شروع نمی‌کنم به چنین کاری کردن. وانگهی، نمی‌دانم چطور این کار را می‌کنند، به‌ندرت به انسان بر خورده ام.

پسرم که به دنیا آمد، دور تا دورِ خانه دیوارهای بلند کشیدم. نمی‌خواستم که این پسر میمون جنگل و حشرات و حیوان‌های وحشی و تله‌ها و شکارچی‌ها را ببیند. من کفش‌ها را نمی‌پوشم مگر وقتی که بخوادم موقع بیرون رفتن او همراهی‌ش کنم و در جنگل وحوش مراقبش باشم. نیک‌بخت‌ترین میمون‌ها آنهایی اند که در قفس بزرگ می‌شوند، با یک نگهبان خوب، و با این اعتقاد می‌میرند که همه‌ی دنیا شبیه قفس‌شان است. خوشا به حال آنها. این هم میمونی است که نجات پیدا کرده است. از بابون^{۳۸} خودم، دست کم، مواظبت کرده ام.

زیرزیرکی، میمون‌ها خوش‌شان می‌آید انسان‌ها را تماشا کنند، و، یواشکی، انسان‌ها هم بس نمی‌کنند نگاه‌هایی به میمون‌ها بیندازند. چون هم‌خانواده اند، در مرحله‌های مختلف؛ نه این و نه آن نمی‌دانند کدام یکی از آن یکی جلوتر است؛ هیچکدام نمی‌دانند کدام یکی به آن یکی کیش دارد؛ بی‌شک برای این‌که میمون بی‌نهایت به انسان کیش دارد، انسان هم بی‌نهایت به میمون. هرچه باشد، انسان بیشتر احتیاج دارد به میمون نگاه کند تا به انسان‌های دیگر، میمون هم به انسان تا به میمون‌های دیگر. پس، چهارچشمی همدیگر را تماشا می‌کنند، به هم رشک می‌برند و با هم دعوا می‌کنند، به هم چنگ می‌اندازند و با هم پرخاش می‌کنند؛ ولی هرگز همدیگر را ترک نمی‌کنند، حتی در ذهن، از نگاه کردن به همدیگر هم خسته نمی‌شوند.

بودا، از میمون‌ها که دیدن می‌کرد، شب‌ها می‌نشست وسط آنها و به‌شان می‌گفت: میمون‌ها، چنان که باید رفتار کنید، مثل انسان‌ها رفتار کنید نه مثل میمون‌ها، آن‌وقت، یک روز صبح، انسان بیدار می‌شوید.

میمون‌ها هم، ساده‌لوح، مثل انسان‌ها رفتار می‌کردند: سعی می‌کردند چنان رفتار کنند که خیال می‌کردند یک انسان لابد باید آن‌طور رفتار کند. ولی میمون‌ها زیادی خوب و زیادی احمق‌اند. این است که هر شب امیدوار اند و با لبخند شیرین و آرام امید می‌خواهند. هر روز صبح هم گریه می‌کنند.

من یک میمونِ پرخاش‌گر و درنده‌خو ام، به افسانه‌هایِ بودا هم عقیده ندارم. نمی‌خواهم شب‌ها امیدوار باشم، چون نمی‌خواهم صبح‌ها گریه کنم.

۳ - عشاء

۸

باغ: شب.

فاطمیما و ماتیندا وارد می‌شوند.

فاطمیما. - برو پی کارت، ماتئو. بس کن انقدر فشارم نده. از وقتی که اینجا ام، هر فرصتی خوب بوده که بغلم کنی بهم دست بزنی. یادت نرود که ما دخترعمه و پسر دایی هستیم، دو نفر که از یک خانواده‌اند، نباید این جور ی به هم دست بزنند که تو بهم دست می‌زنی.

ماتئو. - ما از یک خانواده نیستیم. خانواده جز برای ارث وجود ندارد، از پدر به پسر. تو از پدر من ارث نمی‌بری، من از تو ارث نمی‌برم؛ پس، اگر به هوس بیفتم که بهت دست بزنم، نمی‌فهمم که چه مانعی وجود دارد. ما از یک زن نیامده ایم، تو پدرت را نمی‌شناسی و من مالِ خودم را می‌شناسم؛ هیچی ما را به هم پیوند نمی‌دهد. تا چند پُشت باید عقب رفت تا احساسِ آزادی کرد؟ از چه وقتی دو نفر به هم بیگانه می‌شوند؟ چند پُشت باید پُشتِ سر گذاشت تا پیوندهایِ خانوادگی بریده شوند؟

فاطمیما. - دنیا پُر از زن است. چرا من یکی باشم که تو باید همش بغلش کنی

بهش دست بزنی؟ هوشش را ندارم. برایم پسر دایی تر از آنی که به هوشش بیفتم؛ در هر صورت، پسر دایی یا نه، یک خانواده یا نه، دوست ندارم کسی بهم دست بزند، هیچ کس.

ماتیو. - زن انقدرها هم زیاد نیست.

فاطمیما. - بیش تر از نصف دنیا، آن وقت من ام که تو می آیی اذیتش می کنی.

ماتیو. - پس، برای گفتن کلمه‌ی زن دست کم دو تا کلمه لازم است. مام کُلو یک زن است؛ از جلوی من رد می شود و باز رد می شود، و من حتی نمی بینم؛ حتی در عالم خیال جور دیگری غیر از همین که هست نمی بینم، بدلیاس و قاب دست مال به دست. چرا از مام کُلو و خود تو با همین یک اسم زن نام می بریم، در حالی که هیچ نوع شباهتی بین شما نیست؟ تو را، هر چند که خودت را جوری پوشانده ای انگار که چله‌ی زمستان است در حالی که هوا خنک و ملایم است، تو یکی را، من جور دیگری می بینم، توی عالم خیال و توی واقعیت، و تازه، تمایل دارم نگاهت کنم جوری که هرگز به زن نگاه نکرده ام.

فاطمیما. - سی سال است و هرگز به زن نگاه نکرده ای؟

ماتیو. - هنوز سی سالم نشده، زن های زیادی هم توی زندگی دیده ام، اولی ش مام کُلو که از بدو تولدم همش دارم می بینم. اما مدتی است که از زن های نگاه کردنی محروم ام، چون دیگر به این خانه نمی آیند.

فاطمیما. - خوب، برو بیرون، برو توی محله های پایین. پُر از زن هایی است که به شان پول می دهند تا بگذارند به شان نگاه کنند؛ اگر کمی بیشتر پول بگذاری، می گذارند حتی به شان دست بزنی؛ با کمال میل این کار را می کنند چون که تو چندان زشت نیستی و پول هم داری.

ماتیو. - ولی من می روم بیرون، فاطمیما، می روم بیرون، همش دارم می روم بیرون. توی زندگی خیلی رفته ام بیرون، از کلیسا بگیر تا حتی کارخانه، که خیلی دور است و من ازش بازدید کرده ام، چون وارثش ام. ولی یک مدتی می شود که نرفته ام بیرون، چون وقتش را ندارم، انقدرها هم پول ندارم، دست کم فعلاً.

فاطمیما. - من هم دلم نمی خواهد که برای تو وقت و پول صرفه جویی کنم. برو پی کارت، ماتیو. این هم مامان، اگر تو را با من ببیند، مطمئن باش که صابونش به تن تو هم می خورد.

ماتیو. - خوب، بگذار بیاید، زنکه! یک مشت جانا نه توی دکوپوز نوکش را می چیند. حالت همه چی کاوش مدت ها است که عصبی م می کند، نشانش می دهم کی ام.

ماتیو وارد می شود.

ماتیو. - فاطمیما، دنبال ت می گشتم. ولی، حالا که تو را با پسر دایی ت می بینم، خیالم واقعاً راحت است. دوست دارم شما دو تا با هم دوست باشید، چون ماتیو پسر عاقل و متعادل و سنجیده ای است، این وحشی کوچولو هم به دانایی احتیاج دارد. ماتیو، ماتیوی کوچولوی من، سر شب مطبوعی است، توی باغ به گردش سپریش کنیم و آرام گپ بزنینم.

ماتیو. - من هم خیلی دوست داشتم، عمه جان، چون مصاحبت شما برای من هم خیلی دل پذیر است. ولی باید کار کنم، به فاطمیما هم داشتم می گفتم که اگر چه لطافت هوا میل ول گشتن توی ما ایجاد می کند، گاهی باید به خودمان فشار بیاوریم و خودمان را از محروم کنیم، به خاطر تحصیل.

ماتیلد. - ماتیبو، ماتیبو، کرمش را پس به مغز دو تا بچه‌های من هم بینداز. برو، مانع درس خواندن نمی‌شوم. (ماتیو خارج می‌شود.) فاطیما، نمی‌خواهم شب توی این باغ پلکی. فاطیما، من خودم در گذشته اینجا پلکیدم، یک شب زیادی که اینجا پلکیدم، میوه‌ش شد برادر تو؛ حتی صورت اویی را هم که این هدیه را بهم داد، ندیدم. فاطیما، آدم‌هایی هستند که از دیوار می‌پرند و در کمین زنی می‌نشینند که اینجا راه گم کند، بعدش، به خودت می‌آیی می‌بینی هدیه‌ای داری که نخواسته‌ای. باغ‌های این شهر خطرناک اند، چون پادگان^{۳۹} هست، نظامی‌ها از دیوار باغ‌ها می‌پرند که هدیه بدهند. فاطیما، تنها ای؟

فاطیما. - تنها ام، ولی منتظر کسی ام، نظامی پادگان هم نیست. تو نباید بمانی. ماتیلد. - فاطیما، بگذار ببینمش. خودم را آن پشت قایم می‌کنم، سروصدا نمی‌کنم، ولی بگذار ببینمش، چون توی همه‌ی این پانزده سالی که مُرده، خسته نمی‌شوم افسوسش را بخورم.

فاطیما. - نگاه کن، مامان، پشت درخت گردو. آن نور را نمی‌بینی؟
ماتیلد. - من هیچی نمی‌بینم.

فاطیما. - خوب نگاه کن. یک تکه پیرهن سفید نمی‌بینی؟ تردید دارد خودش را نشان بدهد.

ماتیلد. - فاطیما، من هیچی نمی‌بینم.

فاطیما. - سرمای شدیدی حس نمی‌کنی؟ یک سرمای وحشتناک؟

ماتیلد. - سرما، چرا، حسش می‌کنم؛ یک سرمای وحشتناک.

فاطیما. - خودش است، ماری است. خودش را بهتر قایم کن، می‌ترسد.

ماتیلد. - چرا باید بترسد؟ من ماتیلد ام، بهترین دوستش.

فاطیما. - الان است که فکر کند بهش خیانت کرده ام. برو پی کارت.

ماتیلد. - ماری، من ام، ماتیلد. یعنی ماتیلد پیر است که تو را می‌ترساند؟ اما، حتی پیر، من ام، ماری. پیری را بهم ببخش. به موقع مُردی، آخر تو همیشه از من زیرک‌تر بوده‌ای. (به فاطیما:) هنوز اینجا است؟
فاطیما. - اینجا است.

ماتیلد. - دُرسته‌ی دُرسته؟ درستش را می‌بینی؟

فاطیما. - آره، حالا دیگر درست. حسایی آنجا است و به تو نگاه می‌کند.

ماتیلد. - واقعاً مطمئن‌ای؟

فاطیما. - به تو نگاه می‌کند، آره.

ماتیلد. - دست از سرم بردار، ماری. نمی‌خواهم نگاه کنی؛ نمی‌خواهم من را یادت باشد و نمی‌خواهم تو را به یاد بیاورم. چرا چیزها از سرمان بیرون نمی‌روند وقتی ازشان خواهش می‌کنیم که بیرون بروند؟ چرا امکان انتخاب نداریم؟ حالا هم مثل این است که دارم می‌بینم، با آن قیافه‌ی مقدس‌مآبانته، آن رفتار بچگانه‌ی معصوم‌وارت که همیشه همراه بوده است، وقتی که توی گُه بودم، به‌خصوص وقتی که توی گُه بودم. آخر تو اینجا چه غلطی می‌کردی؟ همش پیش من، همش بین آدریان و من، همش پیش آدریان چه غلطی می‌کردی؟ بهش رسیدی؛ خودش را بهش چسبانندی، خودش را به من چسبانندی؛ چه‌ت است که همش خودش را به ما دو تا می‌چسبانی؟ چه غلطی می‌کردی، توی کله‌ی من، توی الجزایر، تویی که هرگز از خانه‌ت بیرون نرفته بودی جز برای رد شدن از خیابان و زن این گوریل شدن که چشم‌ت از همیشه دنبال‌ش بود؟ بعدش هم از خانه‌ش بیرون نرفتی تا وقتی که دیگر جیم بشوی، تا وقتی که ترتیبی بدهی که از

زندگی در بروی، تا وقتی که بزنی به چاک که مثل همه دست‌هات و قیافه‌ی معصومت را به گُهِ زندگی آلوده نکنی. (به فاطیما) هنوز اینجا است؟

فاطمیما. - اینجا است، گریه می‌کند.

ماتیلدا. - خوب، گریه کند، همان بهتر که شیشه‌ها اشک بریزد! که مُرده‌ها دستِ کم این فایده را داشته باشند که گریه کنند و پیشِ ما خجالت بکشند. آخر از چه گِله دارد؟ او که دیگر سروسامان گرفته است. می‌داند ساکنِ کجا است، تویِ وطنِ باکره‌ها و قدیسه‌کوچولوها. راحت است، کسی نمی‌آید مزاحمش بشود، این است که با اذیت‌کردنِ دیگران وقت‌کُشی می‌کند. چرا مُرده‌ها باید فقط با مردن یک‌هو انقدر پاک‌دامن بشوند، انقدر زیبا، قابلِ احترام؟ مطمئن ام که جز تویِ خاطره‌ی من، نه انقدرها زیبا بود نه چندان مهربان. در هر حال، نمی‌توانست برای مدّت زیادی این‌جوری‌ها بمآند.

فاطمیما. - دارد می‌رود، مامان، دارد بر می‌گردد، دارد باز پشتِ درخت ناپدید می‌شود.

ماتیلدا. - همان بهتر که ناپدید بشود، برود تویِ تختِ پنبه‌ای‌ش بخوابد، برود با فرشته‌هایِ غزل‌خوان آواز بخواند و ما را تویِ گُهِ بگذارد، تنها، بی‌خانه، بی‌سرپناه، بی‌وطن.

فاطمیما. - فرار کرد، مامان، تو ترس‌اندی‌ش.

فاطمیما خارج می‌شود.

ماتیلدا. - وطنِ من یکی کدام است؟ خاکِ من، مالِ خودِ من، کجا است؟ کجا

است زمینی که بتوانم روش بخوابم؟ تویِ الجزایر خارجی ام و خوابِ فرانسه را می‌بینم؟ تویِ فرانسه خارجی‌ترم و خوابِ الجزایر را می‌بینم. یعنی وطن جایی است که آدم آنجا نیست؟ ذلّه شده ام که سرِ جایِ خودم نباشم و ندانم جایِ من کجا است. امّا وطن‌ها وجود ندارند، هیچ‌جا، نه. ماری، اگر می‌توانستی باز هم بمیری، آرزویِ مرگت را می‌کردم. غزل‌هات را بخوان، کم بده تویِ بهشت یا تویِ جهنّم، امّا همان‌جا کمیده بمان، خلاصم کن از خودت.

خارج می‌شود.

۹

راهرو.

بُنی از دری نیمه‌باز وارد می‌شود.

میپس، پلانتی‌یر.

پلانتی‌یر. - دارید می‌روید، دارید در می‌روید، بُنی.

بُنی. - نمی‌روم، پلانتی‌یر، نمی‌روم. چیزی تویِ ماشین‌م جا گذاشته ام.

پلانتی‌یر. - چی؟ چه چیزی؟ چه احتیاجی به چیزی دارید که تویِ ماشین باشد؟

بُنی. - کیف؟ کیفِ دستی‌م. کیفِ دستی‌م را تویِ ماشین جا گذاشته ام.

پلانتی‌یر. - یعنی برای رفتنِ پیِ کیفِ دستی‌تان تویِ ماشین‌تان است که از یک

لحظه بی‌توجهیِ همه‌ی ما استفاده کرده اید تا یواشکی جیم بشوید؟

بُنی. - جیم؟ یعنی چی جیم بشوم؟ مقصود اصلاً این نیست. معمولاً عینکم را

با بندی می‌اندازم به گردن‌م، این بار، بندش را گم کرده ام. عینک که

نداشته باشم، هیچی نمی‌شنوم، این بحث هم بسیار پُر اهمیت است. اجازه بدهید، پلانته‌یر، بروم پی عینکم.

پلانته‌یر. - عجب، حالا عینک است که می‌روید پی‌ش؟ اصلاً می‌دانید پی چی می‌گردید؟

بُرئی. - عینکم که توی کیفِ دستم است که توی ماشینم است، بله.

پلانته‌یر، دارید بهم توهین می‌کنید.

پلانته‌یر. - اصلاً و ابداً، بُرئی. ولی پافشاری می‌کنم که تا ماشین‌تان همراهی‌تان کنم.

بُرئی. - آخر برای چی باید همراهی‌م کنید؟

پلانته‌یر. - برای این که مطمئن بشوم توی راه گم نمی‌شوید.

بُرئی. - به من مشکوک اید، پلانته‌یر، رنجیده‌م می‌کند. همین حالا گفتم و تکرار کردم که فکر شما بسیار عالی است و من هم تأییدش می‌کنم.

پلانته‌یر. - گفته اید فکر شما. این «شما» یعنی چه؟ ریختِ کثیفی دارد. خودتان را از این «شما» طرد می‌کنید؟

بُرئی. - اصلاً و ابداً؛ و در ساعتِ مقرر با همین دو دستم کف می‌زنم.

پلانته‌یر. - کف می‌زنید، عجب! کجا کف می‌زنید؟ توی خلوت‌گاه اتاق‌تان کف می‌زنید؟ درها حسابی کیپ تا هیچ‌کس نشنود؟ تنها شاهدش هم قناری شما؟ کف‌زدن‌های شما را می‌خواهیم چه کار؟

بُرئی. - پلانته‌یر، الآن است که بزئم‌تان.

پلانته‌یر. - بزئدم.

بُرئی. - الآن است که این کار را بکنم، قسم می‌خورم.

پلانته‌یر. - بکنید این کار را، بکنید، دیگر قسم نخورید.

آدریان، ساپلُن، و اسپس چند مرد، از در وارد می‌شوند.

آدریان. - چه سروصدایی، چه جاروجنحالی، چه بل‌بشویی!

بُرئی. - پلانته‌یر بهم توهین می‌کند.

پلانته‌یر. - بُرئی فرار می‌کند.

بُرئی. - دروغ می‌گوید.

پلانته‌یر. - جا می‌زنند.

ساپلُن. - بس کنید، آقایان، بس کنید. نمی‌خواهم حرفِ اختلاف را توی سازمان‌مان بشنوم.

پلانته‌یر. - آقای فرمان‌دار، بُرئی یک‌هو موقع تصمیم‌گیری عینکش را توی ماشین‌ش جا گذاشته.

آدریان. - عینکش؟ بُرئی شما عینک می‌زنید؟

بُرئی (به ساپلُن). - آقای فرمان‌دار، لطفاً درکم کنید. خودتان خوب می‌دانید که من هرگز موقع عمل عقب نکشیده‌ام. ولی، این بار، توی موقعیت من، و در جهت منافع خود شما، نمی‌خواهم قاطعی این جریان باشم، البته می‌خواهم بگویم مستقیماً. در ذهن، برای ایده، خیلی خوب می‌دانید، آقایان، من با شما ام.

پلانته‌یر. - ذهن این وسط چه کار می‌کند؟ برای ذهن چه احتیاجی به شما داریم؟ قضیه منفرجه کردنِ کافه‌ی صیفی است.

آدریان. - این عریده‌ها را بس کنید، وگرنه همه‌تان را از در می‌اندازم بیرون.

بُرئی. - همین، بله، دقیقاً. نیت‌ها درست اند، بی‌شک. ولی شما اصلاً خوب نگاه کرده اید به این لاتی که مأمور این کار کرده اید؟ کافه را منفرجه می‌کند حتی اگر مردم هم توش باشند. نمی‌خواهم وجدانم به خون آلوده

شود. اوه، آدریان عزیزم، کجا است آن زمانی که آنارشپیست‌ها ترجیح می‌دادند با بمبِ خودشان منفجر بشوند تا دست به این خطر نزنند که بچه‌ای را زخمی کنند.

سابلن. - ساکت بشوید دیگر. خیال می‌کنید کجا اید؟ برگردیم به اتاق.

پلانتی‌یر. - شما هم همین‌طور، بُرنی.

بُرنی. - پلانتی‌یر، قسم می‌خورم که می‌زنم‌تان.

پلانتی‌یر. - قسم بخورید، قسم بخورید، کمتر از مُشت درد می‌آورد.

سابلن. - بُرنی، ساکت بشوید.

بُرنی. - چرا من؟ چرا همیشه من؟

آدریان. - ساکت!

می‌روند توی اتاق. آدریان در را می‌بندد.

۱۰

دیوارِ محوّه، شب.

ماتیو و اِدوآر.

ماتیو. - عجب دنیایِ ماهی است، چقدر هم خوب دُرست شده! حتّی این دیوار به نظرم فقط برای همین ساخته شده که من کیف‌کنم ازش بپریم. نگاه کن، اِدوآر: دارد شب می‌شود، این شهرِ ماهِ گنده مثل یک ننه‌بزرگِ خسته دارد خواب می‌رود، میدانِ دیگر مالِ ما است. حالا هم به من می‌گویی که جاهایی هست که می‌شود زن‌ها را آنجا دید، جاهایی که زن‌ها می‌گذارند آدم به‌شان دست بزنند؟ اینجا، توی این شهر؟ منی که بیش از بیست و پنج

سال است اینجا زندگی می‌کنم، نمی‌دانستم؛ تو درجا همه‌ی اینها را کشف کرده‌ای؟ اِدوآرِ نازنینِ من، تو از نظرِ ماهیچه پُخی نیستی، ولی از نظرِ مُخ چه ماه‌ای. در نتیجه، دیگر بهم نگو که دنیا بد درست شده. حسّ کن ملایمتِ این هوا را که تحریک می‌کند حس‌ها را. اگر انقدرها بد درست شده بود، آنوقت سرما و زمستان بود که آدم را تحریک می‌کرد، آدم مجبور می‌شد هیجان‌هایِ خودش را توی لباس‌هایِ دست‌وپاگیر و آن هم لرززان ارضا کند. در حالی که دنیا انقدر خوب درست شده که گرمایِ حیوان در رابطه با گرمایِ هوا است، گرمایِ هوا آدم را وادار می‌کند لباس‌هاش را بکند، و آنوقت است، اِدوآر، که حیوانِ پاک لخت آماده است تا معامله‌ش را انجام بدهد. بدو برویم، اِدوآر.

اِدوآر. - حتّی کوچک‌ترین ده هم جنده‌خانه‌ی خودش را دارد، چُسونه، جنده‌خانه‌هایِ اینجا هم در نمی‌روند اگر عجله نکنیم. در هر صورت، باید منتظرِ عزیز بمانیم تا ما را ببرد به خیابانِ قاهره^{۴۰} که بهترین‌هاش آنجا اند. من فقط از عزیز پرسیدم، تو هم می‌توانستی توی این بیست و پنج سال این کار را بکنی. ولی راستش این است که اگرچه عضله‌هاش گنده است، مُخِش کوچولو است؛ از خودم می‌پرسم تو چطور توی همه‌ی این مدّت از پسِ کارت برآمده‌ای. درحالی‌که قیافه‌ی بدی نداری و به‌نظر حسابی هم سلامت‌ای.

ماتیو. - سلامت که، اِدوآر کوچولو، درست است، خیلی سلامت‌ام. نگاه کن چطور ترتیبِ این دیوار را می‌دهم. تا تو بخیزی روش، من ده بار ترتیبش را داده‌ام. مهم است قوی بودن؛ مُخِ گنده به چه درد می‌خورد، به چه درد می‌خورد حُقّه باشی وقتی که ریغو‌ای؟ بیا اینجا، اِدوآر کوچولو، همین الآن

می‌برمت آن بالا و طرفِ دیگرش می‌گذارم تا پایین بدونِ این که چیزی حالت بشود، تازه خودِ من هم همین‌طور، چون تو عینِ نی‌نی‌کوچولو سُبُکِ ای. این ماهیچه‌ها را نگاه کن، ببین چه خوب کار شده اند. فکر می‌کنم زن‌ها خیلی از اینها خوششان بیاید. تو، اِدوآر بی‌چاره‌ی من، چرا یک خُرده به بدنت نمی‌رسی؟ آخر با این بازوهای کوچولوی شُل‌وول و این گردنِ حوصلیلی چطور می‌خواهی زن‌ها را وسوسه کنی؟ اِدوآر، تو دوستِ من ای، خودم بهت تمرین می‌دهم. با چند ماه کار و چند ماه صبر، چه‌بسا بشود حجمِ این تنِ کوچولوی مارمانند را دو برابر کرد.

اِدوآر. - نمی‌خواهم هیچ‌چیزی را دو برابر کنم، از همین‌ی که دارم ذلّه ام، خیلی هم کافی است، با همین بدن از پسِ کارم بر می‌آیم. در هر صورت، این بدنی که تو انقدر بهش می‌رسی مدام عوض می‌شود، این سلول‌هایی که تو با این همه زحمت مواظب‌شان ای، فردا با آب و صابون از بین می‌روند؛ هفت سال بعد هم، دیگر هیچ‌چیزی ازت باقی نمی‌ماند که تو امروز ازش ساخته شده ای؛ آنوقت دو ساعتی هم که هر روز صبح صرفِ تمرین کرده ای، به هیچ کاری نخورده است.

ماتیو. - هفت سال خیلی طولانی است، ساعت‌های تمرینِ من هم دستِ کم به این درد می‌خورد که زن‌ها ازم خوششان بیاید؛ چون ازم خوششان خواهد آمد، اینش حتمی است. به‌دو برویم، اِدوآر.

اِدوآر. - عزیز هنوز نیامده.

ماتیو. - عزیز حوصله‌م را سر می‌برد. سیاه‌بین و غرغرو است، حتی تفریح هم که می‌رود، انقدر غم‌زده است که اگر عکس‌ش را بهم نگفته بود خیال می‌کردم زن‌ها را دوست ندارد. برای چی جوری می‌رود جنده‌خانه انگار

که دارد می‌رود جنگل بیگاری؟

اِدوآر. - تو هم که چند بار آنجا باشی، بعدش هر بار کُندتر و یک خُرده ناشادتر می‌روی.

ماتیو. - تا آنوقت برسد، بزن برویم بیگاری، پیش به سوی کار، پیش به سوی کار؛ این بارِ گران را برداریم، مثل زندانی‌های محکوم به اعمالِ شاقّه رفتار کنیم، این نوع مجازات را دوست دارم، با کمالِ میل هم تحمل‌ش می‌کنم. پیش به سوی بیگاری، پیش به سوی بیگاری.

عزیز و اِدوآر می‌شود.

عزیز. - بالای این دیوار ادای میمون‌ها در می‌آورید، همه‌ی محلّه را بیدار الان می‌کنید. ساکت، حوصله‌ی درگیری با خانواده‌هاتان را ندارم.

ماتیو. - عزیز، عزیزِ عزیزِ من، اگر زن‌ها را دوست داری، این چه قیافه‌ای است که می‌گیری؟

عزیز. - نگفتم زن‌ها را دوست دارم، گفتم می‌گایم‌شان.

ماتیو. - در هر حال، می‌رویم آنجا، عزیز، دنیا هم ماه است.

عزیز. - نمی‌دانم دنیا چه جوری است، ولی می‌دانم که همین الان خانواده‌تان را بیدار می‌کنید. بفرمایید: می‌بینم چراغِ اتاقی همین الان توی خانه روشن شد.

ماتیو. - اتاقِ مام کُلو است. پیرزن بی‌خوابی دارد. پیرزن حسرتِ جوانی‌ش را می‌خورد و این که بهره‌ای ازش نبرده.

عزیز. - می‌برمتان خیابانِ قاهره، بعد همان‌جا ول‌تان می‌کنم، چون من امروز طرفِ زن‌ها نمی‌روم. توی کافه‌ی صیفی، که درست همان بغل است،

منتظرتان می‌مانم.

ادوآر. - با ما بمان، عزیز. نمی‌خواهم با این ابله تنها بمانم.

عزیز. - زود باشید، زود باشید. یک چراغ دیگر هم الآن روشن شد. من از خانواده نیستم، اگر مُچم را بگیرند که دارم شما را به هرزگی می‌کشم، بیرونم می‌کنند.

ماتیو. - مادر تو است، ادوآر؛ به گمانم می‌رود ببیند تو با سگ پوشالی‌ت توی تخت هستی یا نه. ادوآر، تند بدو، مادر جان‌ت الآن می‌آید دم پنجره.

ادوآر. - آن بالای چی، این یکی که الآن روشن شد، اتاق کی است؟

ماتیو. - اتاق پاپا است. در برویم.

خارج می‌شوند.

۱۱

ایوان. آدریان.

چتر بازِ قدبلند سیاه یک‌هو ظاهر می‌شود.

چتر باز. - توی این خانه همه خواب اند، سرهنگ.

آدریان. - صدام نکنید سرهنگ، من نظامی نیستم. شما کی هستید؟ چطور آمدید تو؟

چتر باز. - این شهر به نظرم خواب است، بورژوا^{۴۱}. متروک است؟

آدریان. - چطور آمدید تو؟

چتر باز. - از آسمان، معلوم است. همین امشب آمدیم؛ ارتش اینجا است، بورژوا. نه آنی که روی سنگ‌فرش‌ها به‌کندی پیش می‌رود، نه آنی که در

پناه زره‌پوش‌ها حرکت می‌کند، نه آنی که توی دفترها پُرچانگی می‌کند، نه ارتشِ اعمالِ شاقه‌ی مستراح‌شوری، بلکه آنی که بین زمین و آسمان پاس می‌دهد. من مثل یک دانه‌ی کوچک برفی در چله‌ی تابستان از آسمان پایین آمده‌ام تا شما بتوانید توی سرپناه‌تان راحت بخوابید. یعنی خیال می‌کنی که کُلفتی دیوارها ازت محافظت می‌کند؟ یا شاید فکر می‌کنی که ثروت محافظت می‌کند؟ اما همه‌ی اینها با یک گلوله‌ی تنها می‌پرد هوا اگر که بین دو تا چشم‌هاست خالی‌ش کنم.

آدریان. - مشروب خورده‌اید، ارتشی. با افسرها تان صحبت می‌کنم.

چتر باز. - صحبت کن، بورژوا، صحبت کن، ولی بهم احترام بگذار.

آدریان. - به شما احترام می‌گذارم، پسر جان، ولی چرا بهم پرخاش می‌کنید؟ مگر نیامده‌اید برای ما امنیت بیاورید؟

چتر باز. - اول باید آشوب به‌بار آورد، اگر قصد داریم امنیت به دست بیاوریم.

آدریان. - در این صورت، پس، خوش آمدی، خوش آمدی، ارتشی! من یک خُرده بورژوای بی‌دردسر ام و به ارتش احترام می‌گذارم.

چتر باز. - بهش احترام بگذار، آره؛ ارتش است که ثروتمندت می‌کند.

آدریان. - و من ام که حقوقت را می‌دهم، ارتشی.

چتر باز. - کمتر از خدمتکارت، کمتر از هیچی. همین قدر که بشود باش سیگار خرید. درحالی‌که من ام که بهت امکان می‌دهم پروار بشوی و

حساب‌گری و سیاست‌بازی کنی. ما، نظامی‌ها، قلب و ریه‌های این دنیا

ایم، شما، بورژواها، روده‌هاش‌اید.

آدریان. - خیلی هیجان‌زده‌ای، پسر جان.

چتر باز. - هیجان‌زده، بله، هیجان‌زده، هیجان‌زده.

آدریان. - پس، خوشا هیجان‌زدگی تو! ولی بدان که این شهر یک شهر کوچک آرام و ساکت است، به سربازهاش عادت دارد. جای شما سربازها در داخل دیوارهای پادگان‌ها تان است. عاقل باشید، آرام باشید، آن وقت شهر هم دوست‌تان خواهد داشت، شهر به‌تان خواهد رسید. حالا، دیگر برگردید به پادگان‌تان.

چتر باز. - زن‌ها کجا آند؟

آدریان. - ببخشید؟

چتر باز. - زن‌ها؟ ماده‌ها، مرغ‌ها، ماده‌بزه‌ها، ماده‌گاوها، ماده‌خرگوش‌ها، ماده‌گره‌ها، شلفیه‌ها، کجا قایم‌شان کرده اید؟ بوشان را حس می‌کنم؟ حس می‌کنم اینجاها زن هست. برو کنار، بورژوا.

آدریان. - آرام، پسر جان، آرام!

چتر باز. - آرام بی آرام. ما اینجا ایم، بورژوا. زن‌ها کجا آند؟

آدریان. - اینجا فقط خانم‌ها هستند.

چتر باز. - دل‌واپس نباش، پاپا، خودم زن‌شان می‌کنم. ماده‌بزه‌تان را قایم کنید، ارتش نره‌بزه‌هاش را یله می‌کند.

آدریان. - تو مگر این کشور را دوست نداری؟ مگر این خاک را دوست نداری؟ یک وحشی ای که آمده ای غارتش کنی، یا یک نظامی که نگهبانش باشی؟

چتر باز. - این خاک را دوست دارم، بورژوا، ولی مردمی را که ساکنش آند، دوست ندارم. کی دشمن است؟ تو دوست ای یا دشمن ای؟ از کی باید دفاع کنم، به کی باید حمله کنم؟ وقتی ندانم دشمن کجا است، به هر چی که بجنبد شلیک می‌کنم.

این خاک را دوست دارم، بله، ولی حسرتِ زمان‌های گذشته را می‌خورم. من، حسرت‌زده‌ی آرامشِ چراغ‌های پیه‌سوز ام، حسرت‌زده‌ی شکوهِ ناوگانِ بادبانی ام. من، دلم تنگِ دوره‌ی استعمار است، ایوان‌ها و فریادِ وزغ‌ها، دوره‌ی شب‌نشینی‌های طولانی توی زمین‌های اربابی، که هر کسی توی جای خودش توی نانو دراز می‌کشید، خودش را روی صندلی گهواره‌ای تاب می‌داد یا زیر درختِ آنبه چمباتمه می‌زد، هر کسی سر جای خودش و راحت توی جای خودش، جاش هم مال خودش بود. من حسرت‌زده‌ی کاکاسپاه‌های کوچولو ام که لای پاهای گاوها می‌دویدند و آدم مثل پشه‌ها فراری‌شان می‌داد. بله، این خاک را دوست دارم، هیچ‌کسی هم نباید توش شک بکند، من فرانسه را از دَنکِرک^{۴۲} تا برازاویل^{۴۳} دوست دارم، چون این خاک، من سر مرزهاش نگهبانی داده ام، شب‌ها و شب‌ها قدم‌رو رفته ام، اسلحه به دست، گوش به زنگ و چشم به بیگانه. حالا بهم می‌گویند که باید با حسرت‌م سر کنم و آن دوره سرآمده است. بهم می‌گویند که مرزها مثل ستیغ موج‌ها حرکت می‌کنند، ولی آخر مگر برای حرکتِ موج‌ها هم مگر کسی می‌میرد؟ بهم می‌گویند یک ملتی هست و بعد می‌گویند که دیگر نیست، که آدم جایی برای خودش پیدا می‌کند و بعد از دست‌ش می‌دهد، که اسم شهرها، املاک، خانه‌ها، آدم‌های خانه‌ها، در طول یک عمر تغییر می‌کنند، آن وقت همه چیز به نظم دیگری در می‌آید و دیگر هیچ‌کس اسم خودش را هم نمی‌داند، نه می‌داند خانه‌ش کجا است، نه کشورش نه مرزهاش. دیگر نمی‌داند باید نگهبان چی باشد. دیگر نمی‌داند کی بیگانه است. دیگر نمی‌داند کی فرمان می‌دهد. بهم می‌گویند تاریخ است که به انسان فرمان می‌دهد، ولی

عمر انسان بی‌نهایت کوتاه است؛ تاریخ هم، گاوِ گنده‌ی خواب‌آلود،
نشخوارش را که تمام کند، بی‌تابانه لگد می‌کوبد. نقشِ من یکی هم به
جنگ رفتن است و تنها راحت‌باشِ من، مرگ.

ناپدید می‌شود.

آدریان. - از کجا آمد تو، لاکر دار؟

۴ - مغرب

۱۲ در کنار تخت

اتاقِ ماتیلدا.

ماتیلدا و فاطیما در تخت خواب.

ماتیلدا. - فاطیما. فاطیما، خواب ای؟ صدای پایِ دایه‌ت را توی راهرو
می‌شنوم. دارد نزدیک می‌شود، جلویِ در است، دو دل است. می‌آید
بلایی سرم بیاورد. شبانه جرأت می‌کند کاری را بکند، بدونِ شاهد، که
توی روز جرئت نکرده بکند. تکان‌بخور، فاطیما، غُرْغُر کن، جُم بخور،
بام حرف بزنی تا حالی‌ش بشود که تو اینجا ای. اگر هم آمد تو، چشم‌هات
را خوب باز کن و نگاهت را از روش بر ندار، که بفهمد بیدار ای. اگر
هم تو را ندید، چون عصبانیت کورش می‌کند، پاشو و دست‌وپر تکان بده.
همه فکر می‌کنند دیوانه ای، کسی را اذیت نمی‌کند. فاطیما، عزیزم، بس
کن خوابیدن را، یا تظاهر به خوابیدن را؛ دایه‌ت جلوی در راه می‌رود و
من، دارم از ترس زهره‌ترک می‌شوم.

به‌خیالات پرت‌وپلا می‌گویم، ولی پرت‌وپلا نمی‌گویم، فاطیما، قسم
می‌خورم که نه. این شهر پر از مردمی است که یا زیرِ بالش خفه می‌شوند

می‌میرند یا با یک تکه طناب، یا با ضربه‌ی دگرآزاری که از پنجره می‌آید تو، یا دزدی که می‌آید مرورایدها را کیش برود. داییت هم انقدر پزشک و افسر پلیس می‌شناسد که هیچ خطری برایش ندارد. هیچ‌کس ازش با خبر نمی‌شود. ماتیلدا، تمام؛ مثل ماری؛ هردو تمام. چطور و چرا بفهمند که مردم چطور و چرا توی این شهر می‌میرند؟ توی این ساعت، همه‌ی شهر خرناس می‌کشد و چشم‌هاش بسته است، جز قاتل‌ها، جز قربانی‌هاشان.

خواب نیستی تو؛ من تنفسِ آدمِ خوابیده را تشخیص می‌دهم. تا حالا، شب از اتاقی که کسی توش خوابیده رد شده‌ای؟ فاطیما، اگر می‌خواهی حالت از آدم‌ها به هم بخورد، یواشکی برو توی اتاق‌شان، نگاه‌شان کن و گوش‌شان بده وقتی که خواب اند. آخر فایده‌ش چی است که همه‌ی روز مثل بورژواها لباس می‌پوشند در حالی که نصفِ زندگی‌شان را مثل خوک‌ها درازکیش توی لجن‌زار می‌گذرانند، بی‌خیال، بدون هیچ تسلطی روی خودشان، با ذهن خالی‌تر از تنه‌ی درختی که روی رودخانه ول می‌رود، با چشم‌هایی که می‌گویند به سرعت تمام توی حلقه‌ش می‌گردد؛ بعد، بیدار که می‌شوند، خاطره‌ش را از یاد می‌برند. این ساعت شب، که همه‌ی بشریت توی ملافه‌ها عرق می‌ریزند، وحشتناک است، ساعتی که هزاران نفر هم‌زمان آروغ می‌زنند، تُف می‌کنند، دندان‌قروچه می‌روند، با چشم‌های بسته آه می‌کشند، هضم می‌کنند، هضم می‌کنند، گلوشان را صاف می‌کنند، با دهن‌های کاملاً باز رو به سقف. واقعاً حق دارند که برای خوابیدن خودشان را حبس کنند. هر انسانی هر روز باید شرمگین شیبی باشد که گذرانده است، شرمگین بی‌خیالی خواب. من درم را

نمی‌بندم، چون نمی‌خوابم. باید می‌بستم‌ش؛ چون داییت را می‌شنوم که جلوی در پابه‌پا می‌کند.

فاطیما، اگر بیاید تو - چون گمانم الآن بیاید تو -، یک‌هو پا شو و ازش بپرس ماری چطور مُرد. غافلگیری شاید حقیقت را از دهنش بکشد بیرون پیش از این که بدجنسی آن را ببندد. دارم از ترس زهره‌ترک می‌شوم، عزیزم، دخترِ کوچولوم. پیش از این که بیاید - آخرش می‌آید - زیر تخت قایم شو، وقتی هم که خواست همان کلکِ پالش را بهم بزند، پاهاش را حسایی محکم بکیش تا بیفتد. فاطیما، عزیزم، تنهام نگذار؛ یک رگه روشنایی زیر پلک‌ها نشانم بده که مطمئن بشوم خواب نیستی. چون دیگر واقعاً دارم از ترس زهره‌ترک می‌شوم. دارم از ترس زهره‌ترک می‌شوم.

آدریان وارد می‌شود.

آدریان. - ماتیلدا، خواب ای؟ چه بهتر. ماتئو می‌رود ارتش. عاقبت ردش را پیدا کردند. دوست‌هام پاک و لم کرده اند، گمان می‌کنم. مگر این که دست تو در کار بوده باشد. احتمالش هست؛ دود بدون آتش نمی‌شود. در هر صورت، می‌رود الجزایر، می‌رود داخلش توی یک ده کوره در می‌آید و لت و پاره‌شده‌ش را با احترامات بر می‌گردانند. آن وقت، دیگر وارثی ندارم. ولی پیشاپیش بهت می‌گویم، خواهر: کارخانه، مال تو نمی‌شود.

اول، چیزی نمانده بود بروم قبرستان یک گلوله توی سرم خالی کنم، همان‌طور که پدر بزرگ‌مان این کار را کرد وقتی که پسرش را بردند سربازی، و همان‌طور که جد بزرگ ما این کار را کرد برای

پدر بزرگمان. سنت خانوادگی است، سنت‌ها را باید رعایت کرد. ولی از این کار صرف نظر کردم، چون، اولاً، پدرم این کار را برای من نکرد، بعدش هم باران می‌آید و کفش‌ها اذیت می‌کنند، و آخرش این که تو کارخانه را ارث می‌بُردی، خواهر، این هم چیزی است که من نمی‌خواهم. بچه‌ها را دوست ندارم. بد بارشان آورده‌ای. بچه‌ها را باید با کشیده و اندرزهای حکیمانه بار آورد، وگرنه به محض اولین فرصت می‌ریزند به هیکلت. به هیکلت می‌ریزند، پیری، آن وقت من آن کسی نیستم که تمیزت کنم.

ماتیو مُرد، یا، در هر حال، مثل این است که دیگر عملاً توی یک چاله‌ی الحزایر دخیلش در آمده باشد، این است که دیگر برایم مهم نیست؛ من که نباید به یک مُرده‌ی آینده علاقه نشان بدهم، از آنهایی هم نیستم که بروم سر قبرش و بگویم: اگر زنده بود... جنازه‌ی آینده‌ی پسرم برایم جالب نیست. بنابراین، خودم از خودم ارث می‌برم؛ خودم را به عنوان یگانه وارث تعیین می‌کنم؛ و هیچ کس دیگری به ارث من دست نمی‌زند.

سنت‌ها را باید رعایت کرد. زن‌های خانواده‌ی ما جوان می‌میرند و غالباً هم بدون این که دقیقاً فهمیده بشود چرا. حالا دیگر وقت تو رسیده؛ تو، همان‌طور که مام کُلو می‌گوید، هنوز جوان ای؛ وقتی راجع به کسی می‌گویند که هنوز جوان است، یعنی که دیگر پیر است. شاید خودت را به یک درخت باغ حلق‌آویز کنی، همان‌طور که عمه آرمیل^{۴۴} ما این کار را کرد؛ یا شاید خودت را بیندازی توی آب‌راه، آرام، بدون این که کسی انتظارش را داشته باشد، بعد از این که لباس‌ها را با دقت کنار آب تا

کردی، همان‌طوری که ائی^{۴۵} مهربان و تودار و ساکت کرد. یا این که آخرش زیر بالش خفه می‌شوی، همان‌طور که معمول زن‌های دست‌وپاگیر است. همه‌ی این قضایا هرگز سروصدایی راه نینداخته؛ اینجا مقامات خوش‌خدمت اند؛ یک سنت بسیار قدیمی شهر است؛ همه دوستان پُرتفاهمی داریم. یعنی، این‌طور گمان می‌کنم. من یکی واقعاً فکر می‌کنم که دوست‌ها و لم کرده‌اند. تقصیر تو است؛ ریدمانی کردی از وقتی که برگشتی. نمی‌شود این‌جوری بدون دوست توی یک شهر زندگی کرد.

زیادی سروصدا می‌کنی، ماتیلد. یک روز، اتفاق بدی برایت می‌افتد، پیری جان. تو درجا مثل یک سیوی ترک‌خورده ای؛ یک روز می‌افتی هزار تکه می‌شوی. زیادی محکم می‌زنی، ماتیلد، نباید شهرهای کوچک آرام را زیادی هول کرد، یا خانواده‌هایی را که آرام زندگی می‌کنند، زیادی تکان داد. زیادی سفر کرده ای، پیری جان؛ سفر ذهن را مغشوش می‌کند، نگاه را منحرف می‌کند. خودت را خیلی قوی فرض می‌کنی، در حالی که درجا حسابی ترک‌خورده ای. اگر سنگ بیفتد روی سبو، بدا به حال سبو؛ اگر سبو بیفتد روی سنگ، بدا به حال سبو. سبو تو ای، ماتیلد. عجله داری از زندگی جاودانی سر دریاوری؟

دوست ندارم زنم را تحقیر کنی. این که موی دماغ من بشوی، این که ارثم را بخواهی، عادی است، این توی خون ما است، یک سنت است. ولی این که زنم را تحقیر کنی، این را تحمل نمی‌کنم. به آن یکی می‌ارزد، بله، واقعاً به آن یکی می‌ارزد. تازه، مدت‌ها سر دوتاشان تردید کردم، بعد با مسن‌تره ازدواج کردم، محض رعایت آداب. سرانجام، با دوومی هم ازدواج کردم؛ این‌جوری دیگر هیچی برای ازدواج کردن باقی نمی‌ماند.

اما قدغن می‌کنم که تحقیقش کنی، ماتیله؛ سر این، واقعاً ازم بر می‌آید که بکُشم.

وقتی که خوابیده ای است که ترجیح می‌دهم: دهن‌ت را می‌بندی، به کارش نمی‌اندازی، آرام گوش می‌کنی به چیزی که بهت می‌گویم، طوری که یک خواهر باید گوش کند وقتی که برادرش حرف می‌زند. شاید هم دیگر روزها بخوابم و شب‌ها زندگی کنم، این‌جوری برادر و خواهر نمونه می‌شویم. تا آن‌وقت، بخواب، ماتیله، خوابت از تو محافظت می‌کند.

خارج می‌شود.

فاطمیا. - خدای عزیز، مامان، اِدوآر اگر با من اینطور باشد، قسم می‌خورم همچین بزنم توی دِک‌وپوزش که حسابی له‌ولوردهش کند تا دیگر از سر نگیرد. چته است می‌گذاری مردها اینطور با تو رفتار کنند؟ بادِ خالی است، قُپی است، تظاهر است، اصلاً هیچ. زن کمربندِ شلوارِ مرد است؛ ولش که بکند، می‌بینیش کون‌برهنه است. برادرت حسابی کون‌برهنه می‌شود اگر ولش کنی. چرا نمی‌خواهی ولش کنی؟ چی نصیبت می‌شود جز این که به بچه‌ها بی‌توجهی؟ چون دیگر حتی نگاه‌مان هم نمی‌کنی، زیادی مشغولِ دهن‌به‌دهن گذاشتن ای؛ اِدوآر هم، اِدوآر بیچاره، مُخش دارد پاک از کار می‌افتد، می‌خبرچ‌هاش لُق شده، نمی‌تواند صاف راه برود و تو اصلاً حالت نیست. برای‌ت مهم نیست؟ مامان، من می‌خواهم برگردم الجزایر. آدم‌های اینجا را اصلاً نمی‌فهمم. این خانه را دوست ندارم، باغ را دوست ندارم، خیابان را هم

همین‌طور، اصلاً نه هیچ‌کدام از خانه‌ها را نه هیچ‌کدام از خیابان‌ها را. شب سرد است، روز سرد است، سرما بیشتر از جنگ من را می‌ترساند. چرا می‌خواهی بمانی در حالی که همه‌ی روز با برادرت دهن‌به‌دهن می‌گذاری؟ توی الجزایر، تو با هیچ‌کس دهن‌به‌دهن نمی‌گذاشتی، توی الجزایر بیشتر دوست داشتیم تا توی فرانسه، قوی‌تر بودی و ما را دوست داشتی. یعنی برگشته ای چون دوست داری دهن‌به‌دهن بگذاری؟ بهم بگو: دوست داری دهن‌به‌دهن بگذاری، برای همین است؟ آخر برای چی می‌مانیم اینجا یخ می‌کنیم در حالی که آنجا آن‌همه خوش بودیم؟ من، آنجا به دنیا آمده‌ام، می‌خواهم برگردم آنجا، نمی‌خواهم توی کشورِ خارجی زجر بکشم، مامان. مامان، خواب ای؟ راستکی؟

۱۳ نمی‌خواهم بروم آنجا.

در مطبخ‌خانه^{۴۶}.

ماتیو. - عزیز، کمکم کن.

عزیز. - دارم همین کار را می‌کنم: برای پدرت و تو کار می‌کنم.

ماتیو. - نه این کمک، عزیز. کمکم کن، جان‌م.

عزیز. - چه‌جوری می‌توانم جور دیگری کمکت کنم؟

ماتیو. - می‌خواهند من را بفرستند جنگ. اوراقم رسیده دستم، باید بروم سربازی.

عزیز. - همه می‌روند سربازی. به دنیا می‌آیی، پستان می‌دوشی، بزرگ می‌شوی، قایمکی سیگار می‌کشی، از پدرت کتک می‌خوری، می‌روی

سربازی، کار می‌کنی، زن می‌گیری، بچه‌دار می‌شوی، بچه‌ها را می‌زنی، پیر می‌شوی، پُروپیمانِ دانایی می‌میری. همه‌ی زندگی‌ها همین جور اند.

ماتیو. - ولی می‌خواهند من را بفرستند الجزایر، عزیز. من نمی‌خواهم بجنگم، نمی‌خواهم بمیرم. آخر چطور می‌خواهی ازدواج کنم، بچه داشته باشم، پیر و فرزانه بشوم اگر که به‌زودی بمیرم؟

عزیز. - این، قیمتی است که می‌پردازی برای امتیازهایی که از شان برخوردار شدی. من، دیگر پدر نداشتم، این است که خدمتِ سربازی را به وقتش انجام دادم، هنوز جنگ هم نبود، این است که، توی کُرسی^{۴۷} خدمت کردم، راحت.

ماتیو. - ارتش چه جوری است، عزیز؟

عزیز. - انقدرها هم بد نیست، جانم. زود بیدار می‌شوند، زود می‌خوابند، ورزش می‌کنند، رفیق پیدا می‌کنند، مرخصی می‌گیرند، مشکل پول ندارند، به هیچی فکر نمی‌کنند. خیلی خیلی خوب است.

ماتیو. - من نباید خدمت را انجام بدهم: کفِ پاهام صاف است. آخر چرا من یکی انجامش بدهم در حالی که آنهایی که کفِ پاهایشان صاف است قاعدتاً انجامش نمی‌دهند؟

عزیز. - تو کفِ پاهات صاف است؟

ماتیو. - مالِ پدرم هست، پس مالِ من هم هست؛ ردخور ندارد.

عزیز. - اگر بهت گفته اند که باید خدمت کنی، یا معنی‌ش این است که کفِ پاهات صاف نیست، یا این که آنهایی هم که کفِ پاهایشان صاف است، مثل همه می‌روند خدمت؛ یا این یا آن، ردخور ندارد.

ماتیو. - ببینم، یک جنگ طولانی است؟

عزیز. - به گمانم؛ خیلی طولانی.

ماتیو. - چند وقت؟

عزیز. - شروع که شد، دیگر کسی نمی‌داند کی تمام می‌شود. شاید بچه‌ها هم هم‌چنان بجنگند.

ماتیو. - اگر توی جنگ بمیرم، بچه هم ندارم.

عزیز. - شاید نمیری. همه توی جنگ نمی‌میرند.

ماتیو. - زخمی چی، عزیز؟ اگر معلول برگردم؟

عزیز. - همه زخمی نمی‌شوند، توی جنگ. شاید هم سرِ حال برگردی با صورتِ آفتاب سوخته.

ماتیو. - الجزایر چه جوری است؟

عزیز. - یادم رفته.

ماتیو. - یادت بیار. سعی کن.

عزیز. - حتی با سعی، پاک یادم رفته.

ماتیو. - چرا فقط به پول فکر می‌کنی، عزیز؟ فقط کار می‌کنی، کار می‌کنی که پول جمع کنی. دست بردار از کار کردن، عزیز؛ دارم بات حرف می‌زنم.

عزیز. - چون به پول احتیاج دارم، با کار کردن است که پول در می‌آورم، چون پدرت هم مزد کمی بهم می‌دهد، نمی‌توانم دست از کار بکشم.

ماتیو. - بهش می‌گویم مزدِ بیشتری بهت بدهد. جنگ چی عزیز، چه جوری است؟

عزیز. - نمی‌دانم، هیچ وقت ندانستم، نمی‌خواهم هم بدانم.

ماتیو. - من هم همینطور، مایل نیستم بدانم.

عزیز. - ماتيو جان من، غم زده نباش. امشب می‌رویم کافه صیفی، غم ت یادت می‌رود.

ماتيو. - نمی‌خواهم غم یادم برود. مرگ چی، چه جوری است؟

عزیز. - می‌خواهی از کجا بدانم؟ دیگر نه به پول احتیاج داری، نه به تخت که توش بخوابی، نه اصلاً به هیچ کاری، نه هیچ رنجی، یعنی به گمانم. به گمان خیلی هم بد نیست.

ماتيو. - نمی‌خواهم بمیرم.

عزیز. - قهرمان می‌شوی، ماتيو. فرانسوی‌ها خودشان را چهل و پنج میلیون قهرمان به حساب می‌آورند، تو چرا استثنا باشی، جانم؟ تو از هر فرانسوی دیگری احمق‌تر نیستی که بر می‌گردد، زودی چند تا بچه درست می‌کنی تا جنگت را برای‌شان تعریف کنی. اگر هم بر نگشتی، به جای تو برای بچه‌های دیگران تعریفش می‌کنند.

ماتيو. - نمی‌خواهم زجر بکشم.

عزیز. - صورتت را خشک کن، مام کُلو دارد می‌آید، می‌تواند یقین کند که داری گریه می‌کنی.

ماتيو. - ولی دارم گریه می‌کنم، عزیز، دارم گریه می‌کنم.

مام کُلو دارد می‌شود.

مام کُلو. - داری گریه می‌کنی، ماتيو؟

ماتيو. - می‌خواهید بخندید، مام کُلو؛ من هرگز توی زندگی‌م گریه نکرده‌ام، قصد هم ندارم امروز شروع کنم! (خارج می‌شوند.)

مام کُلو. - خوشم می‌آید عزیز غم که توی این خانه برقرار می‌شود. ماتیلد توی

سالن با آقا قهر کرده، ماتيو دارد گریه می‌کند، فاطیما ناله می‌کند و از سرما گله دارد، ادوآر هم غرق کتاب‌هاش است، همه چیز آرام است، ساکت و غم‌انگیز. خانه مال ما است.

۱۴

ناقوس، در دوردست، کبلی^{۴۸} را اعلام می‌کند.

ماتیلد (رو به تماشاگران). - سرشب هرگز حرف نمی‌زنم، به این دلیل ساده که سرشب دروغ‌گو است؛ جنب و جوش بیرونی جز نشان‌دهنده‌ی آسایش روح نیست، ولی آرامش خانه‌ها خیانت‌پیشه است و خشونت ذهن‌ها را پنهان می‌کند. برای این است که سرشب حرف نمی‌زنم، به این دلیل ساده که خود من هم دروغ‌گو ام، همیشه بوده‌ام و حسابی هم قصد دارم به دروغ‌گو بودنم ادامه بدهم: توی یک بله، موافق اید که، همان تعداد حرف هست که توی یک خیر؛ می‌شود یکسان این یکی یا آن یکی را به کار بُرد. این است که بین سرشب و من شکرآب است، چون دو دروغ‌گو همدیگر را خنثی می‌کنند و، دروغ در برابر دروغ، حقیقت است که گوشه‌ای از گوش کریه خودش را بنا می‌کند نشان دادن؛ از حقیقت بیزار ام. برای همین است که سرشب حرف نمی‌زنم؛ در هر حال سعی می‌کنم، چون این هم حقیقت دارد که من یک خُرده پُرحرف ام.

عیب واقعی زندگی‌های ما، بچه‌ها اند؛ نطفه می‌بندند بی‌این که نظر کسی را بپرسند، بعدش هم، اینجا اند، همه‌ی عمر هم حالتان را می‌گیرند، راحت منتظر می‌مانند تا از سعادت‌ی که همه‌ی عمرمان برای‌ش

کار کرده ایم، بهره ببرند و واقعاً دل‌شان می‌خواهد که ما خودمان فرصت بهره بردن ازش را نداشته باشیم. ارث را باید از میان برداشت: همین است که شهرهای کوچک توی شهرستان را تباه می‌کند. باید کلّ نظام زاد و ولد را تغییر داد: زن‌ها باید سنگ‌ریزه بزنند: یک سنگ‌ریزه مزاحم کسی نیست، با ظرافت برش می‌دارند، می‌گذارندش یک گوشه‌ی باغ، فراموشش می‌کنند. سنگ‌ریزه‌ها باید درخت بزنند، درخت یک پرندۀ بزیاید، پرندۀ یک برکه؛ از برکه‌ها گرگ‌ها در بیایند و ماده‌گرگ‌ها آن‌وقت بچه‌های آدم‌ها را بزنند و شیرشان بدهند. من برای زن بودن ساخته نمی‌شدم. می‌شدم برادرِ خونیِ آدریان و آن‌وقت می‌زدیم به پشت هم، می‌گشتیم توی بارها و با هم مُج می‌انداختیم، شب‌ها داستان‌های شهوات‌انگیز برای هم تعریف می‌کردیم، گه‌گاهی هم انقدر مشت توی دک‌وپوز هم می‌کوبیدیم تا از نا برویم. اما برای مرد بودن هم ساخته نمی‌شدم؛ با احتمالِ ضعیف‌تر، شاید. مردها زیادی احمق اند. فاطیما حق دارد. به‌جز این‌که واقعاً حق ندارد. مردها بلد اند با هم رفیق باشند، وقتی‌که همدیگر را دوست دارند، همدیگر را دوست دارند، دیگر به پروپای هم نمی‌پیچند؛ وانگهی، چون‌که احمق اند به پروپای هم نمی‌پیچند، اصلاً بهش فکر نمی‌کنند، بالاخانه‌شان نسبت به مالِ ما یکی دو طبقه کم دارد. چون زن‌ها وقتی‌که با هم دوست اند، شادوشنگول به پر و پای هم می‌پیچند؛ همدیگر را دوست دارند و چون همدیگر را دوست دارند، هر بلایی که بتوانند سرتان بیاورند، سرتان می‌آورند. به خاطرِ طبقه‌های بیشترِ بالاخانه‌شان است.

هرگز به کسی نگویند که بهش احتیاج دارید، یا دل‌تان برای‌ش تنگ

شده، یا دوست‌ش دارید، چون آن‌وقت فوری فکر می‌کند که همین دلیلِ کافی‌ای است که گمان کند دیگر رسیده، ادّعا داشته باشد پیژامه بپوشد، خیال کند که افسار دست او است، حالت زبل‌کوپولوها را به خودش بگیرد؛ هرگز هیچی نباید گفت، اصلاً هیچی، جز توی عصبانیت، چون آن‌وقت آدم دیگر هر پرت‌وپلائی می‌گوید. ولی وقتی آدم عصبانی نیست، مثل حالا، البته مگر این‌که بدجوری پرحرف باشد، بهتر است ساکت بشود.

در هر صورت، آدریان با من می‌آید، این توی ذهن من روشن است، می‌خواستم‌ش، خواهم‌ش داشت، بی او آمدم، با او بر می‌گردم. ولی هیس، دیگر دروغ بس است. ماتیلدا، سرشب بهت خیانت می‌کند.

می خورد.

ادوآر. - ناراحت نباش، ماتیو؛ ملال بعد از گاییدن است.

ماتیو. - چرا زن‌ها خودشان را می‌اندازند روی تو، ادوآر؟ تو شل‌وول ای، زشت ای، ابله به نظر می‌آیی. زن‌ها احمق اند، من که هرگز از شان سر در نمی‌آورم.

ادوآر. - سر در می‌آوری، سر در می‌آوری.

صیفی. - یکی هست که مال این محله نیست، چندین بار دیدم‌ش می‌پلکید دوروبر کافه، پیروز، دیروز، امروز.

ادوآر. - شاید می‌رفت جنده‌ها را ببیند.

صیفی. - نه، نبوده جنده‌ها را ببیند.

ماتیو. - از محله دیدن می‌کنند؛ برای خودش گردش می‌کند. نمی‌شود توی محله‌ی تو گردش کرد بدون این که تو بنا کنی به ترسیدن، صیفی؟

صیفی. - توی این محله گردش نمی‌کنند. من که نگفتم می‌ترسم. اصحابک کاین یزَعَفُوا عَلَيَّ. مَا نَبِيْشُ نَعَاوِدُ نَشُوْفُهُمْ.^(۷)

ماتیو. - بس کنید به عربی به هم چرت‌وپرت گفتن.

عزیز. - كَانَ نَعَاهِدَكَ مَا نَعَاوِدُش نَحِيْبُهُمْ.^(۸)

صیفی (به ماتیو). - پولم را بده.

ماتیو. - چرا از من می‌خواهی‌ش، صیفی؟ ما سه نفریم، اینجا: این شل‌وول کوچولو، عرب و من. آخر چرا همیشه از من است که تو می‌خواهی پول بدهم؟

عزیز. - من عربه نیستم.

صیفی. - اَسْكُتْ عَزِيْزُ.^(۹)

کافه‌ی صیفی.

صیفی. - عَزِيْزُ فَيْسَعُ، هَاتِ اصْحَابَكَ... قُلْهُمْ يَخْلَصُوا غَادِي تَبْلُغُ الْحَاثُوتِ.^(۱۰)

عزیز. - مَا زَالَ صَيْفِي. غَلَّاشَ زَرْبَانَ؟^(۱۱)

صیفی. - مغازه را می‌بندم؛ پولم را بدهید و بروید.

عزیز. - پولش را بدهید.

ماتیو. - این کله‌خر فقط به فکر پول است.

عزیز. - وَالْوُبَّاسُ صَيْفِي؟^(۱۲)

صیفی. - قَلْتَلِكْ غَادِي تَبْلُغُ.^(۱۳) دهن‌ت را ببند. دهن‌هاتان را ببندید. حوصله‌ی

درد سر ندارم. پولم را بدهید، زود باشید؛ پولم را بدهید. عَزِيْزُ،

مَا سَارَاشُ فِي هَادِ السَّاعَةِ. كَايْنِ بِالزَّافِ دِيَالِ رَاسِيْسْتِ.^(۱۴) آخرش کافه‌م را

آتش می‌زنند. دیوانه شده اند. پولم را بدهید. عَزِيْزُ، عَزِيْزُ عِنْدَكَ تُخْرُجُ

مِنَ الدَّارِ. قُلْهُمْ يَخْلَصُونِي وَرُوْحُ.^(۱۵)

عزیز. - پولش را بدهید.

ماتیو. - دنیای گندی است. همه‌ی خوشی‌ها پولی اند. حال‌م از خوشی‌ها به هم

ادوآر. - من هم نیستم، من پول نمی‌دهم.

عزیز. - من ام که شما را آوردم اینجا.

ادوآر. - و من ام که تو را از خانه‌ت آوردم بیرون، ماتیو، وگر نه هنوز توی دامنِ مادرخوانده‌ت بودی.

صیفی. - بزنید به چاک، بزنید به چاک، نخواستہ بهم پول بدهید.

ماتیو. - اگر عرب نیستی، پس چی هستی؟ فرانسوی؟ خدمتکار؟ چطور باید صدات کنم؟

عزیز. - کله‌خر، من یک کله‌خر ام. کسی اسمِ عزیز را یادش نمی‌آید جز برای پول خواستن ازش. وقتم را صرف می‌کنم کله‌خرِ خانه‌ای باشم که مالِ من نیست، از باغی مراقبت کنم و زمین‌هایی را بشورم که مالِ من نیستند. با پولی هم که در می‌آورم، مالیات می‌دهم به فرانسه تا علیه جبهه^{۴۹} بجنگد، به جبهه مالیات می‌دهم تا علیه فرانسه بجنگد. حالا کی این وسط از عزیز دفاع می‌کند؟ هیچ‌کس. کی با عزیز می‌جنگد؟ همه.

صیفی. - عزیز، این جور حرف نزن.

عزیز. - جبهه می‌گوید که من عرب ام، صاحب‌کارم می‌گوید که من خدمت‌کار ام، اداره‌ی نظام وظیفه می‌گوید که من فرانسوی ام، ولی من خودم می‌گویم که کله‌خر ام. چون اصلاً برای من مهم نیستند عرب‌ها و فرانسوی‌ها و صاحب‌کارها و خدمت‌کارها؛ اصلاً نه الجزایر برای من مهم است نه فرانسه؛ اصلاً آن وری هم که باید باشم و آن ور نیستم برای من نیست؛ من اصلاً موافق و مخالف هیچی نیستم. اگر هم بهم بگویند که مخالف ام وقتی که موافق نیستم، باشد، اصلاً من مخالف همه چیز ام. من یک کله‌خر واقعی ام.

ماتیو. - مست کرده.

ادوآر. - ماو رمضان است که عصبی‌ش کرده.

صیفی. - إِنْتَ غَيْرُ تَزَايِرِي عَزِيرِ..^(۱۰)

عزیز. - رَانِي مَا عَرَفْتُ حَاجَةَ صَيْفِي، وَاللَّهِ مَا عَرَفْتُ حَاجَةَ..^(۱۱)

ادوآر. - بزنیم برویم. (عزیز را سر پانگه می‌دارند و دور می‌شوند.)

صیفی خارج می‌شود. چراغ‌ها خاموش می‌شوند.

۱۶

باغ.

آدریان، پلانتی‌یر و بُرنی وارد می‌شوند.

آدریان. - بُرنی، انقدر سروصدا نکنید.

بُرنی. - پلانتی‌یر است که به کونم می‌چسبد، جوری که باعث می‌شود سکندری بروم.

پلانتی‌یر. - می‌ترسم نکند توی تاریکی ناپدید بشوید.

بُرنی. - پلانتی‌یر، همین‌الآن است که شما را... شما را...

پلانتی‌یر. - بکنید پس این کار را.

آدریان. - ساکت. راستی سابلُن کجا است؟ کجا رفته است؟ کی ما را گذاشته رفته؟

بُرنی. - می‌بینید، پلانتی‌یر: سابلُن است که در رفته است. ها ها. شما می‌چسبید به کون من و توی این مدّت سابلُن ناپدید می‌شود. حتماً توی خانه‌ی بیلاقی‌ش است و ماها، تنها، جلوی آتش، روی منقل، توی جبهه. ها ها،

پلانته‌ی‌یر. خیلی تیز اید.

آدریان. - ساکت باشید، این هم دختره.

مخفی می شوند پشتِ بیشه‌ها.

فاطمیما وارد می شود، ماتیلدا هم پشتش.

ماتیلدا. - بس کن مزخرفات را، فاطمیما. خیال نکن که حتی یک لحظه باورشان کرده ام. مزخرفات، چرت و پرت، خرافات. یعنی هنوز هم روح آدم‌ها ظاهر می‌شود، توی دوره‌ی ما؟ این حرف‌ها به درد دهاتی‌های جنون‌زده‌ی روستاها می‌خورد، آن هم قدیم‌ها. ولی امروزه، خنده‌دار است. حتی قدیسه باکره هم چه‌بسا جرئت‌ش را نکند. جدی خیال می‌کنی باورش کرده ام؟ حواس‌ت باشد، فاطمیما، حواس‌ت باشد؛ داییت فقط منتظر کم‌ترین عارضه‌ی دیوانگی توی تو است تا بهت بدی بکند.

آدریان. - خواهر کوچولوی من از آن ناقلاها است.

فاطمیما. - خودش است: سرما، روشنایی پشت درخت گردو. ماری.

انفجارِ کافه‌ی صیفی، در دور.

پلانته‌ی‌یر. - کافه‌ی صیفی است.

بُرنی. - دیگر بدنام شدیم.

پلانته‌ی‌یر. - دهن‌ت را ببند، بُرنی.

ماری ظاهر می‌شود.

آدریان. - نگاه کنید دختره‌ی دیوانه را، نگاه کنید دختره‌ی دیوانه را.

فاطمیما. - ماری، ماری، خودتان را به دیگران هم نشان بدهید، آخر باورم نمی‌کنند.

ماری. - احمق کوچولو، آخر برای چی خودم را به دیگران نشان بدهم؟

فاطمیما. - برای این که، برای این که...

ماری. - ساکت باش. همه‌شان را خوب می‌شناسم؛ بُرنی، پلانته‌ی‌یر، این نیمچه حضرات و بچه‌دهاتی‌ها، جرگه‌ی نوک‌صفت‌های نو‌نوار. فکر نمی‌کنی که دیگر بس ام بوده بست‌هایی که از این نوکیسه‌ها کشیده ام؟

فاطمیما. - به مامان دست کم؟ دست کم به او.

ماری. - اصلاً حرفش را هم نزن؛ یک ابله است.

فاطمیما. - پس به داییم، که بهم بدی نکند.

ماری. - می‌کنند. به من کرد، به تو هم می‌کند. ثروت آدم را عوض نمی‌کند. همین آدریان، آنجا، که خودش را توی بوته‌های پشت تو مخفی کرده، از لجن در آمده، پاهاش هنوز هم از لجن‌مال است. خیال می‌کنی پدربزرگش کی بود؟ کارگر معدن، ابله کوچولو، کارگر معدن زغال‌سنگ، سیاه از صبح تا شب، کثافت‌گرفته حتی تا توی تختخواب زناشویی. خود پدرش؟ او هم کارگر معدن؛ این که ثروت‌مند شده بوده معنی‌ش این نیست که تا آخر عمرش لجنی باقی نمانده بوده. شرم بر من که با این خانواده وصلت ناجور کردم. این را به خودم نمی‌بخشم. هرگز این را به خودم نمی‌بخشم. ماها بورژوازی واقعی این شهر بودیم؛ هیچ‌کسی توی خانواده‌ی رُزری‌پُل دست‌های آلوده ندارد. ولی همه‌ی این مردها، آنجا، لای بوته‌ها، بوی گندِ عوام و نوکیسگی می‌دهند. خود تو هم بیشتر نمی‌ارزی.

پلاتنی‌یر. - عجب، هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

آدریان. - دختره، نگاه کنید دختره را چه دست و بالی تکان می‌دهد.

ماری. - از طرف من به مادرت بگو که یک ابله است. این ابله کم‌ترین سهم را به ارث بُرد، تازه خودش انتخابش کرد. این خانهای خنده‌آور را برداشت به جای این که کارخانه را بر دارد. چون که عامی بود، دست کم می‌توانست ثروت مند بشود، حالا هیچی نیست، اصلاً هیچی. من به جاش خجالت می‌کشم. من دست کم شرافت طبقه‌م را حفظ می‌کردم؛ حتی در غنا، حفظش می‌کردم.

فاطمیما. - خانم، خانم، چطور مُردید؟

پلاتنی‌یر. - دختره دیوانه است، هیچ شکّی توش نیست. سابلُن کجا است گواهی کند؟

ماری. - هیچ می‌دانی، دختر بیچاره، شرافت من با دایی تو چقدر خدشه‌دار شد؟ بارِ اوّلی که من را به خانهای پدر و مادرش بُرد، مادرش به افتخار من نمی‌دانم چه شیرینی‌ای درست کرده بود، یک شیرینی کارگری، با سیب‌های باغ و نمی‌دانم کدام آردِ زمختی، چه بسا با مارگارین یا پی‌خوک. آماده‌ی هر چیزی بودم، که شکلک در نیاورم، که وانمود کنم قورت می‌دهم. اما می‌دانی چی کار کرد؟ هنوز هم خجالتش ولم نمی‌کند، نمی‌گذارد به آرامش برسم.

فاطمیما. - چطور مُردید؟

ماری. - شیرینی‌ش، شیرینی شرم‌آورش، هرگز نمی‌توانی حدس بزنی چطور گرفت‌ش جلوی من: روی یک تکه کاغذِ روزنامه گرفت‌ش جلوم، جلوی من. انتظار چینی نداشتم، انتظار بلور نداشتم، می‌دانستم کجا ام. ولی کاغذ

روزنامه! این یکی را به‌شان نمی‌بخشم، هرگز به‌شان نمی‌بخشم.

ماتیلد (به فاطمیما). - دست از تظاهر کردن بردار، انقدر وانمود نکن توی خلسه ای. چه کتابی این روزها داری می‌خوانی که این همه خُل شده ای؟

سابلُن، که ماتیو و ادوآر را سر پا نگه می‌دارد، وارد می‌شود.

سابلُن. - سِرپِنوآز، سِرپِنوآز، نگاه کن توی روشنایی چراغ‌های ماشین پیداشان کرده ام، سر پاشان بند نبودند، خونین و مالین، مست، داشتند از کافهی صیفی می‌آمدند که همین حالا منفجر شد.

آدریان به ماتیو نزدیک می‌شود و به او سیلی می‌زند.

ماتیو. - آخر برای چی باید سیلی بخورم درحالی که از همه‌جام خون می‌ریزد؟ آدریان (که سیلی دیگری به او می‌زند). - این هم یک سیلی دیگر که اوّلی را باطل می‌کند. یک قانون قدیمی انجیل است.

فاطمیما. - ماری، چطور مُردی؟ ماما می‌خواهد بداند.

ماری. - من رفتم؛ عجله دارم. به خیالات فقط همین یک کار را دارم؟ (ناپدید می‌شود.)

مارت وارد می‌شود.

مارت. - تجلی، به نظر می‌آید اینجا یکی تجلی کرد!

ماتیلد. - این زن هنوز سیاه‌مست است.

آدریان. - خوب، سابلُن، دختره‌ی دیوانه، دیدی‌ش؟

ماتیلد. - دخترم دچار افسردگی عصبی شده، همین. این شهر گندیده کوه را هم

دچارِ افسردگیِ عصبی می‌کند.

مارت. - نه، تجلی است، یقین دارم. اما فقط معصومیت چشم دیدنش را دارد. همه‌جا همین‌جور بود، توی لا سالت^{۵۰}، توی خیابانِ بک^{۵۱}، روی کوه تپه‌پاک^{۵۲}، همه‌جا. ماما رُزا، ماما رُزا، یک قدیسه توی باغ من هست.

ادوآر و فاطیما خارج می‌شوند.

سابلُن. - اما خدمت‌کارت عزیز، آدریان...

آدریان. - ها، چی؟

سابلُن. - مُرد، پاک مُرد.

آدریان. - عزیز بیچاره.

سابلُن. - آخر پسر تو توی کافه‌ی صیفی چه کار می‌کرد؟

پلاتتی‌یر. - اوه، آدریان بیچاره‌ی من، اگر می‌دانستیم! پسر خود تو! با

دست‌های خود ما! آخر آنجا چه کار می‌کرد؟

بُرئی. - اگر می‌دانستیم...

آدریان. - ولی من می‌دانستم، دوست‌های بیچاره‌ی من، من می‌دانستم.

خارج می‌شوند.

۱۷ در بابِ نسبتِ بسیار محدود^{۵۳}

ادوآر (رد به تماشاگران). - اگر اعتباری هرچند هم اندک برای دانش‌مندهای خیلی قدیم قائل باشیم، اگر فراتر از حدی که معقول است اشتباه نکرده باشند؛ اگر بخشی از نظریه‌های دانشمندهای جدید را، که بسیار پیچیده‌تر

است، بفهمیم؛ خلاصه، اگر قبول کنم که نتیجه‌گیری‌های دانشمنداها درست است، یا تقریباً درست است، که اندکی از حقیقت را هم که شده باشد در بر می‌گیرند، و این‌که من هم بهش معتقدم مطلقاً بدون این‌که اصلاً استدلالش را فهمیده باشم، به این نتیجه می‌رسم: اگر زمین واقعاً گرد است، و این‌که محیطش هم به‌واقع چهل هزار و هفتاد و چهار کیلومتر است، و اگر چنان‌که ادعا می‌شود واقعاً در بیست و سه ساعت و پنجاه و شش دقیقه دور خودش می‌گردد، من در همین لحظه دارم با سرعت هزار و شش صد و هفتاد و تقریباً دو کیلومتر در ساعت از غرب به شرق جابه‌جا می‌شوم. اما، به نظر، حسایی به کف زمین چسبیده‌ام. حالا ادعا می‌شود، یعنی آنها ادعا می‌کنند و من هم ادعا می‌کنم که باورش‌شان می‌کنم، که زمین در سی صد و شصت و پنج روز ممیز بیست و پنج یک حرکت انتقالی به دور خورشید انجام می‌دهد؛ با توجه به مسیرش که نه صد و چهل میلیون و چهار صد و شصت و نه هزار و سی صد و هفتاد کیلومتر است، قضیه سر یک سرعت دو میلیون و پانصد و هفتاد و چهار هزار و هشت صد و شصت و سه کیلومتری در ساعت است، که آمیخته می‌شود با قبلی‌ها؛ پس، در همین لحظه و بدون زحمت، من دارم با سرعت دو میلیون و پانصد و هفتاد و شش هزار و پانصد و سی و چهار کیلومتر در ساعت جابه‌جا می‌شوم. تمایل دارم باورش کنم. هیچ چیزی جز ایمان شکست‌ناپذیر من به قدیمی‌ها، حتی اگر کاملاً هم نمی‌فهم‌شان، این را بهم ثابت نمی‌کند، اما من به‌شان ایمان دارم، به جدیدی‌ها هم همین‌طور. بنابراین - مگر این‌که قاعده‌ای یادم رفته باشد، مگر این‌که قاعده‌ای از نظرم دور مانده باشد، یا صفحه‌ای چسبیده مانده باشد بدون آن‌که من متوجه‌ش

شده باشم - اگر همه‌ی اینها حقیقت داشته باشد، اگر می‌جستم هوا، درحالی‌که زمین هم به حرکتش توی فضا ادامه می‌دهد، اگر جَست بزنم هوا و خودم را حتّی فقط دو ثانیه هم که شده آنجا نگه دارم، باید وقتی که می‌افتم، بینم توی مکانی در هزار و چهارصد کیلومتری اینجا ام، زمین با سرعتی دیوانه‌وار از من دور می‌شود، در می‌رود از من و من ازش در می‌روم. دلیلی وجود ندارد که عملی نباشد، محاسبه‌ها دقیق اند، دانش‌مندا حق دارند. تنها چیزی که نگران می‌کند این است که هیچ‌کس، تا آنجا که می‌دانم، پیش از من به فکرش نیفتاد که این را تجربه کند. اما لابد دیگران زیادی به کُرهِی زمین چسبیده اند؛ لابد هیچ‌کس مایل نیست یک‌هو از مکانی سر در بیاورد که خدا می‌داند کجا؛ لابد ساکنان این سیّاره با دست‌هاشان، ناخن‌های پاهایشان و دندان‌هاشان، به سیّاره‌شان چسبیده اند تا ولش نکنند و ولشان نکند. فکر می‌کنند پیوندشان با سیّاره‌شان ناگسستنی است، مثل زالوها که حتماً گمان می‌کنند پوست است که نگاه‌شان می‌دارد، درحالی‌که اگر مکنده‌هاشان را ول کنند، همه‌ی اینها از هم می‌پاشد و توی فضا هر کدام سیّ خودش پرواز می‌کنند. من دلم می‌خواهد زمین از این هم تندتر بگردد، به نظرم اندکی شُل و کمی کُند است، بدون قوّت. ولی خوب، همین خودش شروعی است؛ وقتی که در چند میلیون کیلومتری اینجا توی هوا باشم، بهتر هم می‌شود. یواشکی، مهارها را ول می‌کنم. امیدوار ام سرمشق بدی نباشم. فاجعه‌بار می‌شود که سیّاره خالی بشود، و تازه فاجعه‌بارتر این‌که فضا پُر از جمعیت بشود. در هر حال، امتحان می‌کنم؛ چیزی، هیچ چیزی ندارم که از دست بدهم. دو ثانیه در هوا و بعد همه چیز درست می‌شود.

من که فکر می‌کنم کارگر می‌افتد. دانشمندا را باور می‌کنم، به‌شان ایمان دارم. امیدوار ام هیچ قانونی را فراموش نکرده باشم. همین الآن می‌فهمم.

دور خیز می‌کند، می‌پرد، و در فضا ناپدید می‌شود.

۱۸ العید الصّغیر

ماتیلد. - داری کفش‌ها را می‌پوشی، آدریان؟
 آدریان. - میانم را با همه به هم زدی، دیگر هیچ دوستی ندارم، پسر مرده، یا تقریباً؛ دیگر هیچ کاری توی این شهر ندارم.
 ماتیلد. - خوب است آدم میانه‌ش با دوست‌هاش به هم بخورد؛ هفت سال یک بار باید این کار را کرد. آدم که نمی‌تواند همه‌ی زندگی‌ش را با همشاگردی‌های مدرسه‌ی شبانه‌روزی‌ش سر کند. حالا کجا می‌روی؟
 آدریان. - الجزایر.

ماتیلد. - الجزایر؟ دیوانه‌ای.

آدریان. - ولی خودت هم رفتی آنجا. می‌خواهی بروم کجا؟ جایی را نمی‌شناسم بیرون از اینجا. هرگز جایی نرفته‌ام. خدمت سربازی‌م را حتّی سر همین خیابان انجام دادم، به خاطر این پاهام که زجرم می‌دهند، هرشب هم بر می‌گشتم خانه.

ماتیلد. - آندُر^{۵۴} هست، موناکو^{۵۵}، ژنو^{۵۶}، این همه بهشت برای ثروتمندا، تنها جاهای دنیا که به زحمتش بیرزد آدم توش زندگی کند. این جور جاها، آدم توی جمع ثروتمندا است، جنگ‌ها هرگز به آنجاها نمی‌رسند، بچه یا نیست یا پرستارها پشت نرده‌ها نگاه‌شان می‌دارند، آدم توی جمع عقیم‌ها و

پیرها و خوشنودها است، کسی مزاحم کسی نیست. چرا همه می‌خواهند جوان باشند؟ ابلهانه است.

آدریان. - راستش همه‌ی اینها باید خیلی گران در بیاید. کارخانه انقدرها هم وضعش خوب نیست، گمان هم نمی‌کنم که بتوانم به قیمت خیلی خوبی بفروشم. تقصیر تو شد که از غفلت کردم؛ کمک‌هزینه‌هایی بهم بدهکار ای، ماتیلدا؛ جبران کن، مخارجی را هم که توی این خانه کرده ام پرداز، آن وقت می‌زنم می‌روم تاهیتی^{۵۷}.

ماتیلدا. - چرند می‌گویی، آدریان. بگو یک پول سیاه. همان بهتر که بروی الجزایر. هوا آنجا خیلی لطیف است.

آدریان. - پس چرا ترکش کردی، اگر هواش انقدر لطیف است؟ فقط برای اذیت کردن من؟

ماتیلدا. - دلم آنجا تنگ می‌شد. لطافت دل‌تنگم می‌کند. لطافت مال این دنیا نیست.

آدریان. - مگر آنجا جنگ نبود، یا چیزی توی این مایه‌ها؟

ماتیلدا. - برای چی از جنگ با من حرف می‌زنی؟ من دارم از چیزهای مهم با تو حرف می‌زنم.

مام کلو وارد می‌شود.

مام کلو. - خانم، خانم، دخترتان فاطیما حالش به هم خورده. مثل درختی که توفان کنده باشدش، افتاده کف زمین، ناله می‌کند، به خودش می‌پیچد، نمی‌گذارد کسی بهش دست بزند.

آدریان. - چاک یقه‌ی پیرهنش را باز کنید؛ این لایه‌ی مسخره‌ی لباس را از

تنش بکشید بیرون. هرکس دیگری هم که درست وسط تابستان این‌جور خودش را پوشاند، لابد حالش به هم می‌خورد.

مام کلو. - قبول نمی‌کند، آقا، ادعا می‌کند سردش است؛ می‌لرزد، می‌ترسد و قبول نمی‌کند.

ماتیلدا. - به‌زور بازش کنید.

مام کلو خارج می‌شود.

آدریان. - از قرار، پس دلت توی الجزایر تنگ می‌شد، ماتیلدا؟ ماتیلدا. - دلم تنگ می‌شد، بله.

آدریان. - برای من؟

ماتیلدا. - آدریان، دلم تنگ می‌شد.

آدریان. - من هم، دلم تنگ می‌شد.

ماتیلدا. - ولی تو که اینجا ماندی. چرا دلت تنگ می‌شد؟

آدریان. - دلم اینجا تنگ می‌شد.

ماتیلدا. - پسرت که با تو بود.

آدریان. - چه چیزی را عوض می‌کند؟ دلم تنگ می‌شد اینجا، با پسر.

مام کلو وارد می‌شود.

مام کلو. - مادام، مادام، عجب بدبختی‌ای!

ماتیلدا. - باز چی شده؟

مام کلو. - دخترتان حامله بود، خانم، دارد می‌زاید. باید چه کار کنیم؟ باید چه

کار کنیم؟

ماتیلد. - خوب، بزایانیدش، بکشید، بند را بپسید. شما که خوب همه‌ی این کارها را بلد اید، نه؟

مام کُلو خارج می شود.

آدریان. - عجب، از قرار فاطیمای تو با وجود سربه‌زیری‌ش دست‌وپادار است. ماتیلد. - دست‌وپا نمی‌خواهد، آدریان.

آدریان. - خوب وارد ای، خواهر عزیز من.

ماتیلد. - تو دیگر دهن‌ت را ببند. می‌دانم کدام پام می‌لنگد. آدریان، تو نمی‌توانی بروی. زن داری، همسرت، معشوقه‌ت. مارت بیچاره نمی‌تواند تنهایی گلیم‌ش را از آب بیرون بکشد. تازه، واقعاً فکر می‌کنم که دوست‌ت دارد، برادر. نمی‌شود به این سادگی از زنی خلاص شد که آدم را دوست دارد.

آدریان. - مام کُلو بهش می‌رسد. بعدش هم، اصلاً برایم مهم نیست. قصد ندارم زندگی‌م را صرف نازونوازش یک دائم‌الخمر کنم.

ماتیلد. - مارت بیچاره! مردها کثافت‌اند.

آدریان. - این وسط، دخترت است - راستی اسم‌ش چی است؟ کارلین؟ - خلاصه او است که خانه‌ت را به ارث می‌برد. دخترت یک حقّه‌باز کوچولو است.

ماتیلد. - زن‌ها بدبختی را بهتر تحمل می‌کنند، همین و بس.

آدریان. - بدبختی دیگران را، بله؛ زن‌ها توی بدبختی دیگران شکوفا می‌شوند. تازه، بین خودت چه خوشگل ای، ماتیلد، خواهرم.

ماتیلد. - در هر حال او هیچ چیزی به ارث نمی‌برد. این آلونک خراب‌شده را

می‌فروشم و می‌زنم به چاک.

آدریان. - اما کجا می‌روی، ماتیلد، خواهرم؟

ماتیلد. - چه اهمیتی برای تو دارد، آدریان، برادرم؟ چه اهمیتی برای تو دارد؟

راستی، آدریان؟

آدریان. - ها؟

ماتیلد. - واقعاً به همان خوشگلی ام که می‌گویی؟ می‌خواهم بگیرم، هنوز خوشگل؛ بگیریم، هنوز یک خُرده خوشگل؟

آدریان. - خوشگل ای ماتیلد، مطلقاً.

مام کُلو وارد می شود.

ماتیلد. - باز چه بدبختی ای می‌خواهید برای ما حکایت کنید، مام کُلو؟ قیافه‌ای به خودتان گرفته اید که برگ‌های درخت‌ها را پژمرده می‌کند.

مام کُلو. - اوه، خانم، آقا.

آدریان. - چی شده؟ در نمی‌آید؟ ازتان بر نمی‌آید؟ باید دکتر خبر کنم؟

مام کُلو. - بی‌فایده است، آقا. برعکس، همه چیز به‌خوبی گذشت.

آدریان. - خوب، پس چی؟

ماتیلد. - بچه مُرد؟

مام کُلو. - اوه نه، خانم، درست برعکس.

ماتیلد. - یعنی چی، درست برعکس. پس زنده است؟

مام کُلو. - زنده اند، خانم، زنده اند؛ دو تا اند. درست قبل از این که از حال

برود، دو تا اسم عجیب روی‌شان گذاشت.

آدریان. - چه اسم‌هایی؟ چه اسم‌هایی؟

مام کُلو. - رموس^{۵۸}، به گمانم؛ بعدش رُمولوس^{۵۹}، دوّمی.

ماتیلد. - آدریان، اعصابم را خُرد می‌کنی؛ کافی است که من تصمیم بگیرم بروم، این شهر را ترک کنم، بفروشم و بزنم به چاک، تا تو هم همین کار را بکنی. خواهر بزرگه ام، قبول، ولی ذلّه شده ام بینم‌ت همه چیز را از من تقلید می‌کنی.

آدریان. - بیخش، ماتیلد، بیخش: من از قبل داشتم چاروق‌هام را پام می‌کردم درحالی‌که تو چمدان‌ها را هنوز بسته نیستند، به تو هم گفتم، پیش از این‌که تو حرفش را با من بزنی، که من دارم می‌روم. آن وقت من از تو تقلید می‌کنم؟ دیوانه نیستم. رفتارم همیشه خوب بوده. هرگز شیوه‌ی زندگی تو را تأیید نکردم. همیشه طرفدارِ آدابِ درست بوده ام. من همیشه طرفدارِ پاپا بوده ام.

ماتیلد. - طرفدارِ پاپا، آره، ضدّ من. مثل یک توله‌سگ ازش تقلید می‌کردی. تأییدش می‌کردی، پوزخند زان نگاه می‌کردی که غدام را زانوزده می‌خوردم.

آدریان. - پوزخند نمی‌زد، ماتیلد، قسم می‌خورم. بُروز حسّ رنج بود.

ماتیلد. - حالا هم که پدرمان مرده، از من است که می‌خواهی تقلید کنی. حرفش را هم زن. من پاپات نیستم.

آدریان. - می‌خواهم بفروشم و بروم، می‌فروشم و می‌روم.

ماتیلد. - خوب، من هم همین‌طور. نمی‌فهمم چرا باید صرفِ نظر کنم.

آدریان. - مبلغ خوبی از این خانه در می‌آوری، خواهر کوچولوی من.

ماتیلد. - تو هم از کارخانه‌ت، آدریان جان من.

آدریان. - نه چندان، نه چندان.

ماتیلد. - من هم همین‌طور، نه چندان.

آدریان. - تو درجا داری توی حساب‌ها کلک می‌زنی.

ماتیلد. - هیچ کلکی نمی‌زنم. من روراست ام. همیشه هم بوده ام.

آدریان. - عجب، مام کُلو، دم در گوش می‌خوابانید؟

ماتیلد. - چه‌تان است مثلِ تنه‌ی درخت کاشته شده اید آنجا؟

آدریان. - یا حرف بزنید یا بزنید بروید.

ماتیلد. - حرف بزنید، مام کُلو. باز چی شده است؟

مام کُلو. - راستش...

ماتیلد. - ناقص اند؟ کور اند؟ کج و کوله اند؟ به هم چسبیده اند؟

مام کُلو. - اوه نه، خانم، درست برعکس.

ماتیلد. - سالم اند، پس؟

مام کُلو. - عالی اند، حیف، خانم. هر دو گنده، قوی، حیف حیفی، چشم‌های

برّاق. باشکوه، حیف.

ماتیلد. - آخر از چه شیکوه دارید؟

مام کُلو. - شیکوه ندارم، خانم، شیکوه ندارم. برای شما است که دل‌م می‌سوزد.

ماتیلد. - عجب، برای من؟ لطفاً بگوئید بینم چه اتفاقی می‌تواند برای من بیفتد؟

آدریان. - حرف بزنید دیگر، مام کُلو، وگرنه می‌زنم‌تان.

مام کُلو. - راستش، آقا، هردوشان...

ماتیلد. - ها؟

آدریان. - چی؟

مام کُلو. - چیز اند، چیز اند...

آدریان. - بزایید دیگر لامصّب.

مام کُلو. - سیاه، آقا؛ هردوشان پاک سیاه اند، مو هم فرفری.

گزیان خارج می شود.

ماتیلد. - عجله کن، آدریان، لا کردار، عجله کن. ساعت ها می گذاری که بند کفش هات را ببندی.

آدریان. - چمدان های تو چی، ماتیلد؟

ماتیلد. - آماده اند، بی چاره جان. هرگز بازشان هم نکردم. عجله کن.

آدریان. - آمدم، آمدم. ولی آخر چرا انقدر عجله داری، خواهر کوچولوی من؟
ماتیلد. - چون نمی خواهم بزرگ شدن بچه های دخترم را ببینم. تازه دو تا هم هستند و طولی نمی کشد این شهر را به گند بکشند، جانم، تا چشم هم به هم بزنی کشیده اند.

آدریان. - خیال می کردم برگشته ای که خودت به گند بکشی ش، ماتیلد.

ماتیلد. - برای من زیادی دیر شده، جانم. به همین قناعت می کنم که اعصاب تو یکی را خرد کنم.

آدریان. - شروع نکن، ماتیلد، شروع نکن.

ماتیلد. - تو به این می گویی شروع کردن، آدریان من؟

خارج می شوند.

ترجمه ی عبارات های عربی ٦٠:

۱ - ۱

عزیز. - بوش می آید روز گندی باشد. ^(۱)

ماتیلد. - حالا چرا روز گندی باشد؟ ^(۲)

عزیز. - چون اگر خواهره هم به مشنگی برادره باشد، نویدبخش است. ^(۳)

ماتیلد. - خواهره به مشنگی برادره نیست. ^(۴)

عزیز. - حالا تو یکی این را از کجا می دانی؟ ^(۵)

ماتیلد. - چون که خواهره، من ام. ^(۶)

۵ - ۱۵

صیفی. - عزیز، زود باش، رفیق هات را با خودت ببر؛ به شان بگو پول بدهند، مغازه را می بندم. ^(۱)

عزیز. - وقتش نشده، صیفی؛ چرا انقدر عجله داری؟ ^(۲)

چی سر جاش نیست، صیفی؟ ^(۳)

صیفی. - بهت می گویم باید ببندم. ^(۴)

عزیز، این روزها توی خیابان ول نگرد. دارودسته های فاشیست ^{۶۱}

هست. ^(۵)

عزیز، عزیز، دیگر از خانه ت در نیا. به شان بگو پولم را بدهند و

بروید. ^(۶)

رفیق هات اعصابم را خرد می کنند، عزیز، دیگر نمی خواهم

ببینم شان. ^(۷)

عزیز. - دیگر نمی‌آورم‌شان، بهت قول می‌دهم.^(۸)

صیفی. - ساکت باش، عزیز.^(۹)

صیفی. - تو یک الجزایری هستی، عزیز، همین.^(۱۰)

عزیز. - هیچ نمی‌دانم، صیفی، هیچ نمی‌دانم.^(۱۱)

پی‌نوشت‌های مترجم

[یادداشت‌های زیر از فرهنگ‌ها و دانش‌نامه‌های رایج زبان‌های فرانسه و انگلیسی، مثل دنیورسالیس، روبرو، لاروس، بریتانیکا، ویکی‌پدیه، کلبیه و سایت‌های کلیساها، مسجدها، شهرداری‌ها، شهرداری شهر مس، چند فرهنگ نام‌ها و کتاب‌های جهان‌گردی گرفته شده است. جمله‌ای از اینجا بر گرفتم و جمله‌ای از آنجا، و پیش آمده است که معنی اسمی را با اینامه از آشنایی، یا حتی ناشناسی ساکن نمی‌دانم کجای زمین، پرسیده باشم، حالا نتیجه داده باشد یا نه. همه فقط برای استفاده‌ی شخصی و خصوصی در کار ترجمه‌ی متن جمع‌آوری شده بود نه انتشار، و اگر تصمیم به نشر آنها به صورت پی‌نوشت گرفته ام، فقط به سبب اهمیت آنها در بازگشت به کتب است. لزومی هم ندیده ام که برای هر سه سطری که سرانجام شاید از پنج منبع متفاوت گرد آورده ام، دو سطر منبع دقیق ذکر کنم.]

پنج نماز روزانه‌ی مذهب اسلام بنا بر ساعت روز عبارت اند از صبح
[sobh] (sobh) [l'aube سحر]، ظهر [zohr] [vers midi طرف‌های ظهر]، عصر
[açr] ('après-midi بعد از ظهر]، مغرب [maghrib] [le soir
غروب/سرسب]، و عشاء [ichâ] ('la nuit شب].
العید الصغیر (Al-'îd ac-çaghir) نام جشنی است که نشانه‌ی پایان
ماه رمضان است.

دفتر فعالیت اجتماعی (L'Office d'action sociale) نامی بود که
گردآورندگان کمک‌های مالی، در فرانسه، به نفع O.A.S. از آن استفاده
می‌کردند.^{۶۲}

۱ - احتمالاً ترجمه‌ی برنار ماری کُلیس.

۲ - مثلِ میس Metz، زادگاهِ کُلیس، در شمالِ شرقیِ فرانسه در پنجاه کیلومتریِ مرزِ آلمان، مرکزِ فرمان‌داریِ مُزل و مرکزِ استانِ لُرن. Metz، از تغییر یافته‌های més، به معنی «خانه‌ی روستایی پرت»، و نیز به معنی «مساح» یا «سَنجش‌گر» است. بخشِ عمده‌ای از فرمان‌داریِ مُزل، یا بخش‌هایی از آلزاس و لُرن، در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۸ به الحاقِ آلمان در آمد، و معماریِ آلمانیِ آن دوره هنوز در برخی از نواحیِ آن دیده می‌شود. میس در جریانِ جنگِ جهانیِ دوم نیز، مثلِ بخشِ عمده‌ای از فرانسه، در اشغالِ آلمانی‌ها بود. شهرِ میس، از پیچ و خمِ رودخانه‌ی مُزل و آبراه‌هایِ مصنوعیِ خود، در واقع چند جزیره است که با پُل به هم مربوط اند. میس از شهرهایِ بسیارِ قدیمیِ فرانسه است و تاریخِ سه هزار ساله دارد و یکی از راه‌هایِ امپراطوریِ رُم از آن می‌گذشت. در سالِ ۱۸۸۲ در شن‌زارهایِ اطرافِ آن ابزارهایِ سنگیِ تراشیده با قدمتِ دویست هزار سال به دست آمد. از همان اوّلین سده‌ی اوّلِ میلادی دارایِ جمعیتِ قابلِ ملاحظه‌ای بوده است. جمعیتِ آن را در سده‌ی دوم میلادی بینِ پانزده تا بیست هزار نفر تخمین می‌زنند، و ویرانه‌هایی از بناهایِ سنگیِ آن دوره‌ها در آن کشف شده است. از پرچم‌هایِ آن در سده‌هایِ میانه درفشی بوده است با نمادهایِ «نقره» و «شین».

۳ - Mathilde مرکب از دو اسمِ ژرمنیِ maht به معنی «نیرو» و hild به معنی «مبارزه» است. در مجموع «زنی با قدرتِ مبارزه»، «زنی که مبارزه آموخته» یا «با مبارزه به قدرت می‌رسد» معنی می‌دهد. ماتیلدا نامِ شاعر و مترجم و آزادی‌خواه انگلیسی‌زبانِ آلمانی‌تبارِ ماتیلدا بلایند است، و یکی از ملکه‌ی انگلستان هم، همسرِ ویلیام اوّل ملقب به فاتح، قرنِ یازده‌ی میلادی، ماتیلدا Matilda نام داشت که از همین ریشه است.

۴ - Serpenoise، ۱- تغییر یافته‌ی لاتینیِ via Scarponensis «ویا سکارپُنزیس» به معنی «راهِ سکارپُن» نامِ خیابانی در مرکزِ شهرِ میس، و دروازه‌ای در همین شهر. سکارپُن Scarpone در ایتالیایی به معنی‌هایِ نیم‌چکمه، تپا، آردنگی، و در انگلیسی به معنی‌هایِ (به شوخی) کفشِ یغور، کفشِ بدقواره، و (در محاوره به طعنه) آدمِ زمخت، دهاتی، عمله، دست‌وپا چلفتی است. این شهرِ قدیمیِ فرمان‌داریِ مُزل امروزه به دی‌یولوار Dieulouard

(به معنی «خدا نگه‌دارش باد») تغییر نام داده است. شهرِ کوچکِ سکارپُن، که لابد اسمِ خود را در رابطه با «کفش» و «پالیک» گرفته بوده است، به علتِ واقع بودن بر سرِ راهِ رُمیِ لیون Lyon به ترو Trèves که از میس می‌گذشت، نامِ خود را به آن جاذبه و دروازه داد که سرانجام خیابانی درست در مرکزِ شهرِ میس شده است و خانه‌ی بزرگت به کبی در آن قرار دارد، و نامِ خانوادگیِ صاحبانِ آن خانه، خانواده‌ی سرپنواز، از آن گرفته شده است. ۲. می‌توان دو اسمِ عامِ serpe به معنی «داس» و کارِ باغبانی، و noise به معنی «کشمکش»، و سرِ جنگ داشتن با» از آن شنید.

۵ - Adrien یا Hadrien به لاتین، به معنی «تیره» و «سیاه»، و اهلِ شهرِ آدریا در شمالِ ایتالیا، که نامِ دریایِ آدریاتیک نیز از همان گرفته شده است، به‌ویژه نامِ امپراطورِ رُمی سزار تریانوس هادریانوس اُگوستوس (۷۶-۱۳۸ میلادی) است. او پسرخوانده و جانشینِ سزار تریانوس است که امپراطوریِ رُم در زمانِ او به بیشترین وسعتِ خود رسید. آدریان با به همسری گرفتنِ خواهرزاده‌ی او نیز پیوندِ خود را با خانواده‌ی سلطنتیِ محکم‌تر کرد. آدریان مردی فرهنگ‌دوست و دوست‌دارِ سفر بود، و کوشک و اقامت‌گاهِ بزرگی معروف به «ویلا‌یِ آدریان» در زمینی به مساحتِ ۱۲۰ هکتار در نزدیکیِ رُم برایِ خود ساخته بود که هر قسمت و بنایِ آن را با نامِ مهم‌ترین جاها و شهرها و آثارِ باستانیِ مثلِ لوکوم (مدرسه‌ی ارسطو در آتن)، آکادمی (مدرسه‌ی افلاطون)، و غیره، نام‌گذاری کرده بود. از آن ویلا فقط خرابه‌هایی باقی مانده است. آورده اند که آدریان همجنس‌خواه بوده است. او همچنین شخصیتِ مرکزیِ رمانِ بسیارِ درخشانِ «خاطراتِ آدریان» (۱۹۵۱) نوشته‌ی مارگریت یورسانار (۱۹۰۳-۱۹۸۷) است. در کلیسایِ کاتولیکِ چندین پاپ به نامِ آدریان هست که از آن میان پاپِ آدریانِ اوّل معاصرِ شارلمانیهِ اوّلین امپراطورِ بزرگِ فرانسه است. آنها با اتحاد با هم تسلطِ مسیحیت را در اروپا قوام بخشیدند. آدریان هم‌چنین نامِ پنج تن از شهیدهایِ مسیحیت است که همه عنوانِ قدّیس دارند.

۶ - Mathieu، در فارسیِ مَتّی، از ریشه‌ی عبری به معنی «دهش خُدا یا خداداد»، به‌ویژه نامِ یکی از یارانِ مسیح و راویِ انجیلِ مَتّی است. او است که انجیلِ خود را با تبارشناسیِ مسیح آغاز می‌کند، و سه بار چهارده نسل برایِ آن می‌شمارد.

۷ - Fatima، فاطیما، تلفظِ دیگرِ فاطمه، عربی، به معنی «بچه‌شتر شیرخوار» یا «زنی که بچه‌ی

دوساله را از شیر گرفته»، به‌ویژه نام دختر محمد پیام‌گزار اسلام است که پدرش او را «شریف‌ترین زنان بهشت» می‌دانست. او همسر امام علی، و مادر امام‌ها حسن و حسین است. مسلمان‌ها، به‌ویژه شیعه‌ها، مقامی که برای او قائل‌اند، قابل‌مقایسه با مقام مریم در مسیحیت است. نام سلسله‌ی فاطمه به او منسوب است. نیز نام روستایی در مرکز پرتغال، از همان اسم عربی «فاطمه»، احتمالاً با املائی «فاتیما» در فارسی، که به اعتقاد کاتولیک‌ها مریم مادر مسیح در آنجا شیش بار به سه نوجوان، دو دختر و یک پسر، در سال ۱۹۱۷ تجلی کرد و امروزه شهری زیارتی است.

۸ - Edouard، در انگلیسی قدیم Edward، مشتق از ead به معنی «ثروت‌مند»، «خجسته»، و weard به معنی «نگهبان»: «نگهبان ثروت‌مند»، «حافظ ثروت»، نام چندین شاه انگلستان، و به‌ویژه ادوآر چهارم و پنجم در رنج‌زد سوم نوشته‌ی شکسپیر است که دو سطر سرنگاشتی بلاگشت به کبیر (از زبان ملکه الیزابت در سوگ مرگ شوهرش ادوآر چهارم) از آن گرفته شده است. ادوآر هم‌چنین نام پسر شاه ادمنند آیرن‌ساید است. او در ۱۰۱۶ میلادی به دنیا آمد و معروف به ادوآر تبعیدی است، چون بیشتر عمر خود را در تبعید به سر بُرد. وقتی که در ۱۰۵۷ به انگلستان برگشت، چند روز بعد به‌طور اسرارآمیزی مُرد.

۹ - Marie، یا «هری-م» در عبری که می‌تواند تلفظ‌های مختلف و معنی‌های متفاوت داشته باشد. «می-رم»، «میریام»، یعنی «هویت والا»، «مریم» یعنی «دریای تلخی»، و «مُریم» یعنی «مُر (ماده‌ای خوش‌بو) دریا». معنی «تلخ»، «قطره‌ی تلخ دریا»، «سرکشی»، «طغیان»، و «آرزومند بچه» هم برای آن دیده‌ام، و شاید هم از ریشه‌ی مصری به معنی «عشق» و «محبوب» باشد. به‌ویژه نام مادر مسیح، معروف به «قدیسه باکره» یا «قدیسه عذراء» (Sainte Vierge به فرانسه) است که بنا بر اعتقاد مسیحی پسر خود عیسی را از پس دیدار روح‌القدس از او باکره زایید. ماری هم‌چنین نام ماری ماگدالنی یا ماری مادلن است که گفته می‌شود شاگرد مسیح بوده و مسیح به او عاشق بوده است. برخی از تاریخ‌نویس‌ها حتی از ازدواج آنها حرف می‌زنند اما کلیسای کاتولیک او را فاحشه‌ای می‌داند که در کوشش اغوای مسیح بوده است. نیز نام ماری آتوانت، شهبانوی اتریشی فرانسه، که در انقلاب فرانسه با گیوتین کشته شد.

۱۰ - Rozérieulles نام شهری کوچک و بسیار قدیمی در شیش کیلومتری غرب شهر میس بر

سر راه رومی وردن به میس که در سده‌های میانه صومعه‌ای گویا مهم داشت. این اسم از ریشه‌ی Roz و Rose به معنی «گل سرخ»، و احتمالاً هم‌خانواده‌ی لاتینی rosarium به معنی «گلستان» یا «باغ گل سرخ» و rozaire (به ایتالیایی rosaria) به معنی «تسبیح» و «ذکر» است در ذکر قدیسه مریم. «روزاریوم» هم‌چنین نام تعدادی از نیایش‌های کاتولیک‌ها و نام خود آن نیایش است، از آن جمله «روزاریوم مریم مقدس» که به‌ویژه در هفت اکتبر برگزار می‌شود.

۱۱ - Marthe، و شکل دیگر آن مارتا، در زبان آرامی که زبان عهد جدید است، به معنی «کدبانوی خانه» و «خانم خانه» است. بنا به تئجیل، او خواهر ماری مادلن شاگرد مسیح است (نگاه کنید به Marie). «مارت» را در عبری به معنی «نیس‌دار» و «زهرآگین» معنی کرده‌اند.

۱۲ - Maame Queuleu. Maame در برخی از زبان‌های آفریقایی به معنی مادر است. maam در زبان وُلف به معنی «پدر بزرگ و مادر بزرگ»، و mame کوتاه‌شده‌ی عامیانه‌ی madame در فرانسه به معنی «خانم، بانو» است. Queuleu، که معنی آن را متأسفانه نیافتیم، حومه‌ای در جنوب شرقی میس مرکزی است که در نظامی کُلو در آنجا قرار دارد. بنایی است که ساختن آن در سال ۱۸۶۷ شروع شد و چند سال بعد آلمانی‌ها، که آن را Fort Goeben می‌نامند، تکمیلش کردند. در جریان جنگ جهانی دوم، زمان اشغال فرانسه به وسیله‌ی آلمانی‌ها، نازی‌ها از آن به عنوان زندان و شکنجه‌گاه یهودی‌ها و مبارزان فرانسوی استفاده می‌کردند. خیابانی نیز به همین نام در شهر میس هست. پلانتی-پر-کُلو با هم حومه‌ای بزرگ می‌سازند. نام واقعی «مام کُلو» ژوزفین Joséphine است. نگاه کنید به همین اسم.

۱۳ - Aziz، عربی، به معنی «دل‌پذیر»، «گرامی»، «مغرور»، «چیره»، و «توان‌مند».

۱۴ - Saïfi، صیفی، عربی، به معنی «تابستانی».

۱۵ - Plantières نام حومه‌ای در جنوب شرقی میس مرکزی، و خیابانی در حومه‌ی شرقی این شهر. پلانتی-پر-کُلو با هم حومه‌ای بزرگ می‌سازند. «پلانتی-په» به معنی سطحی از زمین است که برای یک «نهال» در نظر می‌گیرند. شاید بتوان معنایی مثل «کسی که دیگران را جایی می‌کارد» برای آن تصور کرد، چون کُلیس در چند کار خود مأموران انتظامی و

نگهبان‌ها را «کاشته‌شده»‌های توی محلّ نگهبانی توصیف می‌کند، و پلانتی‌پر هم در بلاگشت به کی‌و ریسی پلیس است.

۱۶ - préfet de police، غیر نظامی و مخصوص پاریس است که هشت فرمان‌داری حومه‌ی آن را زیر فرمان دارد که Ile de France [ایل دو فرانس (جزیره‌ی فرانسه)] نام دارد.

۱۷ - Borny حومه‌ای بسیار فقیرنشین و مهاجرنشین در شرق شهر میس مرکزی که با نام قدیمی خود، Burnen، تاریخچه‌ی هزار ساله دارد. معنی اسم آن بر من روشن نشد. احتمالاً کلمه‌ای سیلتی است، یا شاید از ریشه‌ی آلمانی Born به معنی «چشمه»، «چاه».

۱۸ - Sablon به معنی «شین» و «ماسه»، به علت ماسه‌ای بودن لایه‌های زیرین زمین آن، نام حومه‌ای در جنوب شهر میس مرکزی و در پشت خط آهن میس واقع است.

۱۹ - préfet du département، کشور فرانسه از نظر دفاع غیر نظامی (به معنای غیر ارتشی) به هفت منطقه تقسیم شده است. ریسی هر منطقه‌ی دفاعی در عین حال هم فرماندار شهرستان مرکز استان است هم استان‌دار همان استان، و خودش هم غیر نظامی است. در نتیجه سابقین، شخصیت بلاگشت به کی‌و، مهم‌ترین شخصیت غیر نظامی همه‌ی منطقه‌ی دفاع غیر ارتشی شرق فرانسه و در رابطه‌ی مستقیم با مقامات ارتش است و بخشی از پلیس را زیر فرمان خود دارد.

۲۰ - عربی در متن، به خط لاتین، مثل عنوان دیگر پرده‌ها و یک صحنه. نگاه کنید به توضیح‌های کلتیس پس از نمایش‌نامه.

۲۱ - Tsouei Tai، احتمالاً دو واژه‌ی ماندارین با آوانویسی لاتین یا «هانویون پنین»، که شاید بتوان «تسوی تایی» یا «جوی تایی» تلفظ‌شان کرد. Tsouei احتمالاً به معنی «قاعده» و «قدرت» است، و Tai به معنی «بزرگ»، «عالی‌ترین»، و «بی‌باک‌ترین».

۲۲ - Shadémia. متأسفانه نتوانستم هیچ توضیحی برای آن پیدا کنم.

۲۳ - Bamako، پایتخت مالی.

۲۴ - Amecameca، شهری در جنوب شرقی مکزیک، در اصل Amaquemecan به زبان نائوتل Nahuatl، آرتکی، از ریشه‌های amatl به معنی نوعی «کاغذ»، و Queme به معنی «نشان دادن، القا کردن»، در مجموع به معنی «جایی که کاغذها/مدارک نشان‌دهنده‌ی چیزی اند».

۲۵ - Iztaccíhuatl [istak'siwatl] [ایستاک‌سیاوتل]، نام سومین کوه بلند مکزیک در جنوب شهر مکزیک، به زبان نائوتل، آرتکی، اسم مرگبی است به معنی «زن سفید» به سبب برفی که غالباً قلّه‌ی آن را پوشانده است.

۲۶ - Caroline، مؤنث، از Karl در زبان‌های ژرمنی، که در لاتین Carolus و در فرانسوی Charles است که به انگلیسی چارلز تلفظ می‌شود. اسم ژرمنی کارل Karl به معنی «مرد» یا شاید هم از اسم عام ژرمنی heri به معنی «نظامی»، و «جنگ‌جو» باشد. مهم‌ترین شخصیت تاریخی به این نام شارل کبیر یا شارل‌مانیه امپراتور بزرگ سده‌ی هشتم میلادی فرانسه است که بر بیشتر اروپا حکومت می‌کرد. در ضمن اسم کوچک داروین، صاحب نظریه‌ی تکامل، است، و نیز اسم کوچک دیکنز، نویسنده‌ی «داستان دو شهر» که حوادث آن در پاریس و لندن می‌گذرد، و از اشرافیت جامعه‌ی فرانسه و انقلاب کبیر فرانسه انتقاد می‌کند.

۲۷ - Notre-Dame de la Salette [نُتردام دو لا سالت؛ سراسر: «خانم سالتی ما»]، نامی در ذکر مریم، مادر عیسی، به مناسبت اعتقاد کاتولیک‌ها به تجلی او به دو دختر چوپان در ۱۹ سپتامبر ۱۸۴۶ در ناحیه‌ی کوهستانی «کلیسای لا سالت» که از آن پس «حرم مطهر» محسوب می‌شود، و در فرمان‌داری ایزر Isère در جنوب شرقی فرانسه نزدیک گرونوبل Grenoble واقع است.

۲۸ - اُریزا فابریس Eurosia Fabris ملقب به رُزین (ایتالیا، ۱۸۶۶-۱۹۳۲)، دایه‌ی داوطلب سه بچه‌ی یتیم و مادر نه فرزند، زنی مؤمن که به ماما رُزا و قدیسه ماما رُزا شهرت یافت، در سال ۲۰۰۳ به عنوان نمونه‌ی مادر مؤمن و فداکار از طرف واتیکان رسماً قدیسه اعلام شد.

۲۹ - trou du cul [سراسر: سوراخ کون]، هم‌چنین نام یک بازی ورق.

۳۰ - bled. همان کلمه‌ی «بلد» در عربی، که در زبان خودمانی فرانسه، و غالباً نظامی، به آبادی‌های دورافتاده در الجزایر و کشورهای افریقای شمالی گفته می‌شد. این کلمه هم‌چنین یکی از مترادف‌های کلمه‌ی désert، کویر، در زبان فرانسه است. دوه دورافتاده، آبادی، با منابع حیاتی اندک.

۳۱ - charentaises، راحتی‌های منسوب به شارانت Charente (از فرمان‌داری‌های غرب فرانسه)، نوعی کفش نرم با رویه‌ی قاعدتاً نمدی، و معمولاً مخصوص خانه، که از تولیدات

قدیمی فرانسه است.

۳۲ - Office d'action sociale یک اسم تخیلی است، اما نشانه‌ی اختصاری آن O.A.S. با نشانه‌ی اختصاری «سازمان ارتش سرّی» Organisation de l'Armée Secrète یعنی O.A.S. یکی است. این یک تخیلی نیست و نام یک سازمان تروریستی فرانسوی طرف‌دار استعمار در الجزایر بود. این سازمان در سال ۱۹۶۱ تشکیل شد و شعار آن این بود که «الجزایر فرانسوی است و فرانسوی هم خواهد ماند». کلتیس در آخرین صفحه‌ی کتاب خود یادداشت بسیار کوتاهی در این مورد آورده است. نگاه کنید به پایان نمایش نامه.

۳۳ - Archibald (از اسم ژرمنی Erkanbald به معنی «بی‌باک اصیل»)، در سده‌های میانه مرکب از «آرشی» (بزرگ، اعظم، مثل «آرشیوک»، اسقف اعظم) و «بالد» به معنی «فرق تراشیده‌ی سر کشیش‌ها» محسوب شده «کله‌تراشیده‌ی بزرگ» با معنایی مذهبی از آن فهمیده می‌شد. این اسم که در قرن‌های اخیر پاک نارایج بود، فقط از سال‌های ۱۹۸۰ در حال رواج دوباره است.

۳۴ - رودخانه‌ی مُزل که از میس عبور می‌کند.

۳۵ - در جنوب غربی میس نیز کانال یا آب‌راهی هست که در قرن نوزدهم کشیده شده است.

۳۶ - Joséphine، مؤنث ژُزف یا یوسف که در عبری به معنای «افزوده» است. یوسف یازدهمین پسر از دوازده پسر یعقوب و برای او عزیزترین آنها بود، و برادرانش به حسادت او را به چاهی انداختند و تاجران کاروانی او را از آنجا بیرون کشیده فروختند، اما او سرانجام پیام‌گزار و عزیز مصر شد. ژوزف هم‌چنین نام چند تن از شاه‌های انتخابی امپراطوری رُم مرکزی بوده است. اما ژوزفین به‌ویژه نام قدیسه ژُزفین، Sainte Joséphine (۱۸۶۹-۱۹۴۷) برده‌ی سیاه‌پوست اهل دارفور (سودان) است که یک کنسول ایتالیایی او را خرید و در ۱۸۹۰ در ایتالیا غسل تعمید داد؛ زنی مؤمن که در سال ۱۹۹۲ از طرف واتیکان رسماً قدیسه اعلام شد. در بلاگنت به کپو لقب او «مام گُلو» است. نگاه کنید به همین اسم.

۳۷ - porto، نوعی شراب پرتغالی که نوع اصیل آن مال تاکستان‌های درّه‌ی دور Douro در همین کشور است.

۳۸ - babouin بابوئن به فرانسه، و baboon بابون به انگلیسی، «نوعی میمون دم‌کوتاه، که پوزه‌ای شبیه سگ و پینه‌ی برهنه‌ای روی کفل دارد.» (ذَهَبْکِ سخن، سرواژه‌ی بابون)،

اسمی بر اساس آوای این حیوان است که در آن «باب» از «باین» به معنی حرکت لب است. داروین انسان را تکامل‌یافته‌ی بابون می‌داند. بابوئن در فرانسه توسعاً «ابله»، «دلقک»، «بدقیافه»، و «بچه‌ی گیج» هم معنی می‌دهد. در لوترای نظامی، به معنای مترسکی بوده است که آلمانی‌ها در جنگ جهانی اول در معرض دید دشمن‌های خود قرار می‌دادند تا آنها را گمراه کنند. این حیوان در تمدن مصر قدیم از شمایل‌های توت خدای ماه است. بابون هم‌چنین در عنوان ترانه‌ای شوخ و طنزآمیز آمده است که اگرچه سراینده‌ی آن نامعلوم است، موسیقی آن اثر ترانه‌ساز و موسیقی‌دان مهم قرن پانزدهم و شانزدهم فرانسه، لُی سِت کُپِر Loyset Compère است: «ما از فرقه‌ی قدیسه بابوئن (حضرت ابله/دلقک یا حضرت مشروب‌خوران) ایم» Nous sommes de l'ordre de Saint Babouyn (=Babouin) کُپِر روحانی عالی‌رتبه، از نزدیکان دربار، و مخالف پاپ بود.

۳۹ - در میس نیز یادگانی بوده است، نزدیک یک پارک بزرگ، که امروزه مرکز فرهنگی است.

۴۰ - rue du Caire، چنین خیابانی، تا آنجا که من جست‌وجو کرده ام، در میس نیست. «قاهره» (پایتخت مصر) نام خیابانی است در پاریس که با خیابان سن دُنی، هر دو واقع در یکی از محله‌های فاحشه‌نشین مرکز این شهر (ناحیه‌ی ۲) در تقاطع است. کُد پُستی میس ۵۷۰۰۰ است و کُد پُستی پاریس ۷۵۰۰۰، و احتمال می‌دهم که کلتیس خواسته است این چنین میس را به پاریس تعمیم بدهد، همان‌گونه که با اسم‌های دیگر آن را به جاهای دیگر نیز تعمیم می‌دهد.

۴۱ - bourgeois در اصل «شهری» و «شهرنشین» معنی می‌دهد.

۴۲ - Dunkerque از بندرهای شمال فرانسه. این اسم از ریشه‌ی فلاماندی، و به معنی «کلیسای تپه‌ی شینی» است. دَنکِرک در جریان جنگ جهانی دوم تقریباً به‌تمامی زیر بمباران‌های آلمانی‌ها و متفقین نابود شد و پس از جنگ بازسازی شد.

۴۳ - Brazzaville، به معنی «شهر برازا» یا «برازا شهر»، پایتخت جمهوری کنگو، نام خود را از یک مرد فرانسوی ایتالیایی اصل به همین اسم گرفته که در قرن نوزدهم در ساحل رود کنگو به بهره‌برداری زراعی پرداخت، و همان به استعمار کنگو و ساخته شدن این شهر به وسیله‌ی فرانسوی‌ها انجامید. برازویل در ۱۹۴۰، در هنگام حکومت مارشال پتن و اشغال

فرانسه به وسیله آلمانی‌ها، از سوی نیروهای مقاومت فرانسه پایتخت فرانسه‌ی آزاد اعلام شد. گردهم‌آیی نیروهای آزادی‌خواه فرانسه به ریاست شارل دوگئل در سال ۱۹۴۴، که «کنفرانس برازویل» نامیده می‌شود، در آنجا برگزار شد. کنگو در ۱۹۶۰ استقلال گرفت.

۴۴ - Armelle، نامی در اصل سیلنی، از arz به معنی «خیرس»، احتمالاً هم‌معنای «حوّا» در عبری و عربی، به‌ویژه نام زن خدمت‌کاری، آمیلی نیکلا، در قرن هفدهم است که زندگی پرنج و عارفانه‌ای داشت و برگرد مزار او آیین‌هایی بنیاد گرفت. برخی او را قدیسه می‌دانند ولی واتیکان او را به رسمیت نشناخته است.

۴۵ - Ennie، معنی آن برای من روشن نشد. احتمالاً در فرانسه وجود نداشته و ندارد. هرچند که نام شاعر رومی قرن دوم و سوم کیونتوس انیوس Quintus Ennius را از همان خانواده ذکر کرده اند و دگرگشته‌ی ایتالیایی آن انیو Ennio است. در فنلاند، شکل Enni برای پسر، و Ennie برای دختر، وجود دارد ولی کم‌یاب است.

۴۶ - les cuisines (آشپزخانه‌ها)، آشپزخانه‌ی بزرگ خانه‌های بزرگ و رستوران‌ها و بیمارستان‌ها و غیره، و به همین سبب «مطبخ‌خانه» ترجمه کردم.

۴۷ - Commercy به معنی «سر مرز»، شهری قدیمی در استان لورن، در جنوب غربی مس، مقر هنگ هشتم توپخانه‌ی فرانسه است. مأموریت اصلی این هنگ، که در قرن هجدهم تشکیل شد، عملیات نظامی در کشورهای تحت استعمار بود، و هنوز هم همین هنگ است که از منافع فرانسه در کشورهای دیگر دفاع می‌کند. قصر استانیسلاس، château Stanislas، متعلق به قرن هجدهم، که بر بنایی از سده‌های میانه ساخته شده، از مهم‌ترین آثار آن است.

۴۸ - complies در فرانسه، completa به لاتین، به معنی آخرین، انجمن، آخرین نیایش روزانه‌ی کلیسای کاتولیک و تقریباً هم‌زمان با نماز مغرب در اسلام است. «کتاب نماز»، bréviaire، مخصوص روحانی‌های کاتولیک، شامل هفت نماز جماعت یا مراسم نیایش (office) است: سحری‌ها (Matines) [ساعتی پس از نیمه‌شب]، ستایش‌ها (Laudes) [ساعتی پس از سحری‌ها]؛ آخرین (Prime) [هنگام سپیده، حدود ساعت ۶]؛ سوم (Tierce) [حدود ساعت ۹]؛ ششم (Sexte) [ساعت ششم روز، حدود ساعت ۱۲]؛ نهم (None) [حدود ساعت ۱۵]؛ عصر به‌خیر (Vêpres) [حدود غروب]؛ انجمن

(Complies) [در غروب یعنی سرشب، آخرین نماز جماعت روزانه]. البته پس از اینها هم گاهی «نمازهای جماعت شبانه» (les offices de nuit) برگزار می‌شود. نماز مغرب شرع اسلام به وقت شرعی میس، بسته به ماه و فصل، می‌تواند بین ساعت‌های ۱۷ تا ۲۲ گزارده شود.

۴۹ - «جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی»، Front de libération nationale (FLN)، که در سال ۱۹۵۴ به هدف گرفتن استقلال از فرانسه در الجزایر تشکیل شد، مهم‌ترین سازمان انقلابی الجزایر در مبارزه با استعمارگران فرانسوی بود، و شاخه‌ی نظامی آن «ارتش رهایی‌بخش ملی» Armée de libération nationale نام داشت. امروزه از مهم‌ترین حزب‌های الجزایر است. کلیس، به سبب آشنا بودن نام آن برای فرانسوی‌ها، فقط کلمه‌ی «جبهه» را به کار برده است که «جبهه‌ی جنگ» هم می‌دهد.

۵۰ - نگاه کنید به Notre-Dame de la Salette [نژدام دو لا سالت] در صحنه‌ی ۲.

۵۱ - rue du Bac خیابانی در ناحیه‌ی ۷ پاریس. کاتولیک‌ها عقیده دارند که در ۱۸ ژوئیه‌ی ۱۸۳۰ قدیسه مریم در نمازخانه‌ای واقع در شماره‌ی ۱۴۰ این خیابان به دختر راهبه‌ای به نام کاترین لاپور، که سپس قدیس اعلام شد، تجلی کرده است.

۵۲ - mont de Tepeyac کوهی در مکزیک. Tepeyac، اسم خاص مرکب در زبان ناوتل، آرتیکی، از دو کلمه ساخته شده که بخش اول آن همان «تپه» است و بخش دوم آن به معنی «دماغ». کاتولیک‌ها عقیده دارند که در ۹ دسامبر ۱۵۳۱ قدیسه مریم با نام «خانم گوآدالوپه ما»، با پوستی سبزه و تیره، بر این کوه به خوان دیه‌گو، که در سال ۲۰۰۲ از طرف واتیکان «قدیس» اعلام شد، تجلی کرده است.

۵۳ - Relativité restreinte را در فیزیک معمولاً «نسبیت خاص» ترجمه می‌کنند که برابر اصطلاح انگلیسی Special relativity است.

۵۴ - Andorre، نامی احتمالاً از ریشه‌ی کلمه‌ی عربی «الدّاره»، کشورکی بسیار کوچک، امیرنشین، بر مرز فرانسه و اسپانیا، دارای هفت ناحیه، که منطقه‌ی آزاد اقتصادی است و مهم‌ترین منبع درآمد آن گردش‌گری ثروت‌منداها است.

۵۵ - Monaco، کشورکی امیرنشین دارای چهار ناحیه بر ساحل مدیترانه، بین فرانسه و ایتالیا، کُت‌دازو. منطقه‌ی آزاد اقتصادی و پُرحمیت، و معروف به «بهشت مالیاتی» که عضو اتحادیه‌ی اروپا است.

۵۶ - Genève، شهر معروف سوئیس.

۵۷ - Tahiti، بزرگ‌ترین جزیره از مجمع‌الجزایر تقریباً خودمختار پلی‌نزی فرانسه در جنوب اقیانوس آرام است که با چهار جزیره‌ی دیگر «جزایر باد» را تشکیل می‌دهد. جزیره‌ای با سابقه‌ی کشاورزی پنج‌هزار ساله، و از مراکز گردش‌گری ثروت‌منداها.

۵۸ - Rémus، املا‌ی فرانسوی اسم رمی Remus به معنی «چابک» یا «پاروزن چابک» نام یکی از برادران دولوی پایه‌گذار «رُم» است. نگاه کنید به Romulus، همین پایین.

۵۹ - Romulus، امروزه چنین گفته می‌شود که به معنی «رُمی»، «رُمی جوان»، و «شهروند رُم» است. «رُم»، که آن را «پایتخت جهان»، «شهر جاودانی»، «شهر هفت تپه»، و «شهر» به معنای مطلق توصیف کرده اند، و واتیکان، مقر پاپ‌های کلیسای کاتولیک، در آن قرار دارد، احتمالاً به معنی‌های «پستان» یا بیان استعاری تپه‌های اطراف آن است؛ معنی‌های «سخت»، و «دیوار» (به زبان باسکی) نیز برای آن فرض کرده اند؛ هم‌چنین آن را از ریشه‌ی هندواروپایی دانسته «رودخانه» معنی کرده اند و رُم را «شهر بر یا کنار رودخانه» دانسته اند. رُم به روایت کوینتوس فابیوس پیکتر (زاد تقریباً ۲۵۴ پیش از میلاد - مرگ تقریباً ۲۰۱ پیش از میلاد) تاریخ‌نویس یونانی‌زبان رُمی در سال ۷۴۷ پیش از میلاد ساخته شد. طبق افسانه‌ای، که تیت لیو، تاریخ‌نویس رُمی (زاد ۵۹ پیش از میلاد - مرگ ۱۷ میلادی) و اُوید (زاد ۴۳ پیش از میلاد - مرگ ۱۷ میلادی) شاعر لاتین آن را روایت کرده اند، دولوهای رُموس و رُمولوس «رُم» را در سال ۷۵۳ بنا نهاده اند. در حال همین سال‌ها، با اختلاف ۶ سال، مبدأ تقویم رُمی است. طبق این افسانه، هنگام جان‌شینی پروکاس شاه آلبا لُنگا (در جنوب شهر رُم، امروزه کاستیل گاندُلُفو)، آمولیوس برادر خود نومیتر را تبعید می‌کند، پسرهای او را می‌کشد، و دختر او را سیلویا را به راهبگی مجبور می‌کند تا نتواند پسری داشته باشد که مدعی سلطنت شود. اما مارس، خدای جنگ، را سیلویا را می‌بیند و با او عشق‌بازی می‌کند، و او از این هم‌اغوشی دو پسر می‌زاید. آمولیوس دستور می‌دهد بچه‌ها را به رودخانه انداخته بکشند. مأموران این کار بچه‌ها را در سبدی در

رودخانه‌ی تیر (که از رُم می‌گذرد) رها می‌کنند و دورتر، ماده‌گرگی دولوها را یافته در غار لُپرکال، پای تپه‌ی پلاتن، به آنها شیر می‌دهد. چوپانی به نام فاستولوس و همسر او آکا لارنتیا بچه‌ها را می‌بینند و به خانه می‌برند. آکا لارنتیا احتمالاً فاحشه‌ای با لقب «لویا» (ماده‌گرگ به ایتالیایی) بوده است. آنها بچه‌ها را رُموس و رُمولوس می‌نامند. بچه‌ها سرانجام چوپان می‌شوند. روزی با گروهی از چوپان‌ها دعواشان می‌شود. رُموس را می‌گیرند و به نزد نومیتر، پدر رَا سیلویا، می‌برند که درگیری با چوپان‌های او صورت گرفته بوده است. نومیتر در می‌یابد که رُموس و رُمولوس نوه‌های او اند و سرگذشت خود و مادر آنها را برای آنها تعریف می‌کند. دو برادر می‌روند و با پدر بزرگ مادری خود در آلبا لُنگا زندگی می‌کنند. اما دل‌شان برای سرزمینی که در آنجا بزرگ شده بودند، تنگ می‌شود. به ساحل رودخانه‌ای بر می‌گردند که فاستولوس آنها را در آنجا پیدا کرده بود، تا در آنجا شهری بسازند. به روایتی بر سر مکان دقیق شهر بین آنها اختلاف پیش می‌آید. رُمولوس می‌خواهد شهر را بر تپه‌ی پلاتن بنا نهاد، و رُموس روی تپه‌ی کاپیتلین. این چنین می‌شود که دو شهر می‌سازند. به روایتی دیگر بر سر پادشاهی بر یک شهر بین آنها اختلاف پیش می‌آید و فال زده به آسمان نگاه می‌کنند، و رُموس ۶ لاش‌خور می‌بیند و رُمولوس ۱۲ لاش‌خور، و شاه می‌شود. آنها سرانجام به عمومی خود آمولیوس نیز حمله می‌کنند و او را می‌کشند. اختلاف دو برادر خاتمه نمی‌گیرد و رُمولوس سرانجام برادر خود را به جرم ورود بی اجازه به حریم او می‌کشد، و هر شهر (ها) به افتخار او «رُم» نامیده می‌شود. سال بنیان گرفتن شهر رُم مبدأ تقویم رُمی است و آن را ۷۵۳ یا ۷۴۷ ذکر کرده اند.

۶۰ - کُلِیس احتمالاً چنان تسلطی به زبان عربی نداشت که به این زبان دیالوگ بنویسد. پس لابد عبارت‌های فرانسوی پایان کتاب او در واقع دیالوگ‌های اصلی خود او اند که کسی، نمی‌داند کی، آنها را برای او به عربی الجزایری ترجمه کرده است. من همان دیالوگ‌های فرانسوی را به فارسی ترجمه کرده اسم که زبان کُلِیس، به روال متن، در آن حس می‌شود. تفاوت اندکی در دو سه مورد بین عبارت‌های فرانسوی و ترجمه‌ی آنها به عربی هست که به مهم‌ترین آنها در جای خود اشاره‌ای می‌کنم.

۶۱ - به عربی «راسیست» آمده است، یعنی «نژادپرست» (raciste)، و به فرانسه «فاشیست» (fasciste)، یعنی یک رژیم تمامیت‌خواه خشونت‌گرا، یا فرد و گروه متمایل به چنین

نظامی. البته فاشیست‌ها غالباً نژادپرست‌اند، و نژادپرست‌ها هم نهایتاً فاشیست‌اند. اما در هر حال «فاشیسم» و «راسیسم» دو مفهوم کاملاً متفاوت‌اند. زبان عربی، تا آنجا که من می‌دانم، «عربی»، «عصری»، و «راسیست» را برای raciste و «فاشی» را برای fasciste به کار می‌برد. این مهم‌ترین تفاوت دو متن عربی و فرانسوی با هم است. تفاوت‌های دیگر، بیشتر به خاطر محاوره‌ای کردن جمله‌های کُتیب در عربی الجزایری صورت گرفته است. از آن جمله است «قسم خوردن به الله» در صحنه ۱۵، آخرین جمله‌ی عربی نمایش‌نامه، بدون این‌که هیچ‌گونه معادلی در جمله‌ی فرانسوی برای آن وجود داشته باشد.

۶۲ - این توضیح‌ها از خود کُتیب است و به همین صورت در انتهای کتاب او آمده است. در مورد نمازهای پنج‌گانه، آنچه را که بین () آورده ام، اسم نمازها است که کُتیب به فرانسه آوانویسی کرده، و آنچه را که بین [] آورده ام، ترجمه‌ی کُتیب است از اسم نمازها همراه با ترجمه‌ی فارسی من از آنها. در مورد دَفْعِ ذَعَالِیْبِ اجتماعی، نگاه کنید به صحنه ۵، و پی‌نوشت مربوط به آن.

BERNARD-MARIE KOLTÈS

Le retour au désert

Pièce de théâtre



Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Éditions siodo harf



Éditions Siodo harf

Édition originale :
Bernard-Marie Koltès
Le retour au désert, Les Éditions de Minuit, 1988
Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Bernard-Marie Koltès, *Pièces de théâtre 2*, Éditions Siodo harf, 2005



2009

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodoharf@yahoo.com

© Tous droits réservés.